

کوشش آذری

(متن و ترجمه و واژه‌نامه‌ی رساله‌ی روحی انارجانی)

پژوهشی از :

حسین رضائیان

از انتشارات انجمن فرهنگ ایران باستان

کوشش آذری

(متن و ترجمه و واژه‌نامه‌ی رسالهی روحی انارجانی)

پژوهنی از :

حسین رضائیان

از انتشارات انجمن فرهنگ ایران باستان



این کتاب در ۱۵۰۰ نسخه در تاریخ دی ماه یکهزار و سیصد و پنجاه و دو
در چاپخانه کاویان به اتمام رسید.

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۵۵۱ - ۵۲/۱۱/۲

انجمن فرهنگ ایران باستان انجمنی است غیر دولتی و
عمر انتفاعی که در سال ۱۳۴۰ بمنظور بررسی و پژوهش در جنبه‌های
کوناگون فرهنگ ایران پیش از اسلام تشکیل شده است .
یکی از فعالیت‌های متعدد آن نشر آثار فرهنگی و تاریخی
ایران باستان و ترجمه نوشته‌های ایران‌شناسان نامی جهان در
این زمینه‌هاست.

تاکنون، گذشته از «نشریه انجمن فرهنگ ایران باستان»
که از سال ۱۳۴۰ سالانه يك یا دوبار انتشار یافته است، کتابهای
زیر نیز انتشار یافته است :

۱- اشکانیان ، نوشته م . م . دیاکونوف ، ترجمه کریم
کشاورز .

۲- فرهنگ لری، گردآورنده : حمید ایزد پناه .

۳- زرتشت و جهان غرب ، نوشته دوشن‌گیمن، ترجمه
مسعود رجب‌نیا .

۴- شهر زیبای افلاطون و شاهی آرمانی در ایران
باستان ، نوشته دکتر فتح‌الله مجتبائی .

۵- کتابشناسی سکه‌ها و مهرها و طغراهای پادشاهان
ایران، تألیف محمد مشیری .

اینک «گوش آذری»، پژوهشی از آقای رحیم رضازاده ملک
تقدیم میگردد .

امیدواریم این کوشش در آینده بیش از پیش موجب
سربلندی انجمن فرهنگ ایران باستان بشود.

پیشگفتار

جغرافی نویسنده نامور یونانی، استرابو Strabo، که در روزگار اشکانیان میزیست و به سال ۶۳ پیش از میلاد مسیح زاده شده و به سال ۱۹ میلادی درگذشت، از آذربایجان چنین یاد میکند:

«ماد دو بخش است. بخشی از آن را ماد بزرگ نامند و پایگاه آن همدان - شهر بزرگی - است. کاخ شاهی کشور ماد در همانجا است. هنوز هم این کاخ شاهی به کار پارتها [اشکانیان] آید. دست کم در هنگام تابستان پادشاهان در آنجا به سر برند، زیرا ماد سرزمینی سرد است؛ و پایگاه زمستانی آنان در سلوکیه - در کرانه‌ی دجله، به نزدیکی بابل - است.

بخش دیگر ماد را آتروپتنه atropatene خوانند. نام این بخش از ماد به نام ساتراپ [خشته‌رپاون xšthra-pāvan] آتروپاتس atropates باز خوانده شده است. اوست که نگذاشت این سرزمین هم پاره‌یی از ماد بزرگ گشته، به زیر فرمان شهریاری مقدونیها در آید. این چنین او خود را پادشاه خوانده، آنجا جداگانه کشوری خود کام گردید^۱. هنوز هم جانشینان او از همان خاندانند. جانشینان او با پادشاهان ارمنستان و سلوکوس، و پس از آن با پارتها، با

۱- برای آگاهی اجمالی از سرگذشت آتروپاتس (آتورپات) و چگونگی حکمرانیش بر آذربایجان، نگاه کنید به:

یسنا، ابراهیم پورداود، بخش دوم، صفحه‌های ۱۳۰-۱۳۳.

زناشویی پیوند و یگانگی بهمرسانیدند.

این سرزمین در مشرق ارمنستان و مغرب ماد بزرگ است، و به گوشه‌یی از دریای گزرگان و سرزمین مردم گزرگان برمیخورد و از سوی جنوب به‌متینه matiana پیوسته است. آنچنانکه اپولنیدس appolonides گفته: آتروپتنه از نیرویی برخوردار است که نتوان آن را خوار گرفت. آتروپتنه می‌تواند دهمزار سواره و چهل هزار لشکری پیاده داشته باشد.

دریای کبودان^۱ در آنجاست، در روی آب آن نمک می‌بیند، و اگر کسی ندانسته در آن تن بشوید به‌خارش سخت دچار گردد که درمان آن مالیدن روغن است، و اگر در آن رخت بشویند بهوسد مگر آنکه آن را به آب شیرین فرو برند.

این راست است که مردم آتروپتنه همسایگان توانایی همچون ارمنیها و پارتها دارند، و گاهی پاره‌یی از خاکشان بریده میشود، لکن آنچه از آنان ربوده شود پس میگیرند. چنانکه سیماس Symbace را که به‌دست ارمنیها افتاده بود، دگر باره بازپس گرفتند. آنان با قیصر دوستند و پارتها را نیز بزرگ میدارند. پایگاه تاهستانی شاهانشان در دشتی است به نام گزك Gazaka^۲ و پایگاه زمستانی آنان در کاخ استوار [اردبیل؟] است، و این همان جایی است که آنتونیوس antonius در هنگام جنگ با پارتها محاصره کرده بود. ارس رودی است که آتروپتنه را از ارمنستان جدا میکند...^۳.

۱- دریای کبودان، همان دریای رضاییه کنونی است. در نوشته‌های فارسی آن را «چیچست»، «دریای ارمیه»، «دریای ارمینیه»، «دریای اچمی شاهی»، «دریای تلا» و «شور دریا» نیز خوانده‌اند. نگاه کنید به ،

یسنا ، ابراهیم پورداود ، بخش دوم ، صفحه‌های ۱۴۴-۱۵۷.

۲. گزك Gazaka ، گز Gaza و گزك Ganzaka ، همان گنجك یا

شیز است که ویرانه‌های آن را امروزه تخت سلیمان خوانند. نگاه کنید به ،

یسنا ، ابراهیم پورداود ، بخش دوم ، صفحه‌های ۱۸۴-۱۹۶.

۳. نگاه کنید به ،

یسنا ، ابراهیم پورداود ، بخش دوم ، صفحه‌های ۱۳۵-۱۳۶.

در حدود العالم من المشرق الى المغرب که به سال ۳۷۲ هجری
قمری تألیف شده، در وصف آذربایجان آمده است:

«سخن اندر ناحیت آذربایجان و ناحیت ارمنیه و [ناحیت]
ارآن و شهرهای ایشان:

سه ناحیتست به یکدیگر پیوسته، و سوادهای ایشان به
یکدیگر اندر شده، و مشرق این [سه] ناحیت حدود گیلان است
و جنوب وی حدود عراق است و جزیره، و مغرب وی حدود رومست
و سریر، و شمال وی حدود سرپرست و خزران. و این جایهاست
[که] بسیار با نعمت ترین ناحیتهاست اندر اسلام. و ناحیتست آبادان
و با نعمت بسیار و آبهای روان و میوه های نیکو و جایگاه بازرگانان
و غازیان و غریبان بسیار از هرجایی. و از وی رنگ قرمز خیزد
و شلوار [بند] و جامه های صوف و رودینه و پنبه و ماهی و انگبین
و موم خیزد و آنجا برده ی رومی و ارمنی و بجنای و خزری و
صقلابی افتد.

اردوئل: قصبه ی آذرباذکانست. شهری عظیم است و
گرد وی باره یی است و شهری سخت بسیار با نعمت بود، اکنون
کمترست، و مستقر ملوک آذرباذکانست، و از وی جامه های برد
و جامه های رنگین خیزد.

اسنه، سراو، میانه، خونه، جابروقان: شهرکهایی اند
خرد، و با نعمت و آبادان و مردم بسیار.

تبریز: شهرست خرد و با نعمت و آبادان و از گرد وی
باره یی، و آن علا بن احمد کرده است.

مراغه: شهرست بزرگ و خرم و با نعمت و آبهای
روان و باغهای خرم، و یکی باره داشت محکم، پسر بوساج
ویران کرد.

برزند: شهرست خرم و آبادان، و با آبهای روان و کشت
و برز بسیار و از وی جامه ی قطیفه خیزد.

موقان: شهرست و مر او را ناحیتست بر کران دریا
نهاده، و اندر ناحیت موقان دوشهرک دیگرست که هم به موقان
بازخوانند، و از وی رودینه خیزد، ودانگوهای خوردنی و جوال
و پلاس بسیار خیزد.

وزنان: شهرکیست بآنعت بسیار، و از وی زیلوا و
مصلی نماز خیزد.

و این شهرها همه که یاد کردیم از آذرباژکان است»^۱.

جغرافیانویس بنام عرب یاقوت حموی، در معجم البلدان که به
سال ۶۲۳ هجری قمری تألیف کرده است، ذیل آذربایجان، مینویسد:

«حد آذربایجان از بردعة در مشرق، کشیده میشود تا
ارزنجان در مغرب، و محدود میشود به شمال دیلم و گیلان و طارم.
و آن سرزمین پهناورست که از شهرهای مهم آن تبریز است. تبریز
اکنون دارالملک، و بزرگترین شهر آذربایجان محسوب میشود»^۲.

حمدالله بن ابی بکر بن محمد بن نصر مستوفی قزوینی، در بخش
نخست از مقاله‌ی سوم نزهة القلوب که آن را به سال ۷۴۰ هجری قمری
تألیف کرده است، مینویسد:

«در ذکر بلاد آذربایجان:

و آن نه تومان است و بیست و هفت پاره شهر. اکثرش
را هوا به سردی مایل است و اندکی معتدل. حدودش با ولایات عراق
عجم و موغان و گرجستان و ارمن و کردستان پیوسته است. طولش

۱. نگاه کنید به ،

حدود العالم من المشرق الى المغرب ، صفحه‌های ۱۵۷-۱۵۹ .

۲. نگاه کنید به ،

معجم البلدان ، یاقوت حموی ، جلد اول ، چاپ مصر ، صفحه‌ی ۱۶۰ .
آذری یا زبان باستان آذربایجان ، سید احمد کسروی تبریزی ،
صفحه‌ی ۱۱ .

تاتی و هرزنی ، عبدالعلی کارنگ ، صفحه‌ی ۱۰ .

از ماکویه تا خلخال نود و پنج فرسنگ و عرضش از جاجروان تا کوه سیپان [سیپان، سینا] پنجاه فرسنگ. دارالملک آذربایجان در مقابل مراغه بوده است و اکنون شهر تبریز است»^۱.

و شهرهای آذربایجان را: تبریز، اوجان، طسوج، اردبیل، خلخال، دارمرزین، شاهرود، مشکین، انار، ارجاق، اهر، تکلفه، خیاو، دراورد، قلعه‌ی کهران، کلیر، گیلان فضلون، مردان قم، نوذر، یافت، خوی، سلماس، ارمیه، اشنویه، سراو، میانج، گرم‌رود، مراغه، بسوی، دهخوارقان، نیلان، مرنند، دزمار، رنگیان، زنوز، کرکر، نخجوان، اجنان، اردوباد، آزاد و ماکویه یاد کرده است.^۲



تازی نویسان سده‌های نخستین اسلامی، منسوب به آذربایجان را «اذری»، «الاذریه» و «الاذربی» نوشته‌اند:

«الاذربی منسوب الی آذربيجان علی غیر قیاس،
هكذا بقوله العرب والقیاس ان يقول اذری بغیر باء»^۳.
«و آذربيجان اعجمی معرب، بقصر الالف واسکن الذال،
والهمزة فی اولها أصل، لان «أذر» مضموم الیه الآخر. و روی عن
ابوبکر رضی الله عنه، انه قال: علی الصوف الاذری و رواه لی
ابوزکریا الاذری بفتح الذال، علی غیر قیاس»^۴.

-
۱. نگاه کنید به: نزّه القلوب، حمدالله مستوفی، صفحه‌ی ۸۵.
 ۲. نگاه کنید به: نزّه القلوب، حمدالله مستوفی، صفحه‌های ۸۵-۱۰۲.
 ۳. نگاه کنید به:
 - النهاية فی غریب الحديث، ابن اثیر، چاپ مصر، ۱۳۱۱ هجری قمری.
 - چاپ تهران، ۱۲۶۹ هجری قمری.
 - تانی و هرزنی، عبدالعلی کارنگ، صفحه‌ی ۸.
 ۴. نگاه کنید به: المعرب من الکلام الا عجمی علی حروف المعجم،
ابومنصور جوالیقی، چاپ قاهره، باب الف، صفحه‌ی ۳۵.
 - تانی و هرزنی، عبدالعلی کارنگ، صفحه‌ی ۹.

ابوبکر عبدالله بن ابی قحافة - نخستین کس از خلفای راشدین -
در بستر بیماری که به مرگ او انجامید، در میان گفتگو، به عبدالرحمن
بن عوف گفت:

«ولتألمن النوم على الصوف الاذري (الاذري) كما
يألم احدكم النوم على حسك السعدان»^۱.

و احمد بن ابی یعقوب یعقوبی - در گذشته به سال ۲۸۴ هجری
قمری - در گفتگو از آذربایجان، آرد:

«فمن اراد الى أذربيجان خرج من زنجان فسار اربع
مراحل الى مدينة اردبيل و هي اول ما يلقاه من مدن أذربيجان و
من اردبيل الى... و اهل مدن أذربيجان و كورها اخلاط من المعجم
الاذرية و الجاودانية القدم اصحاب مدينة البذ التي كان فيها بابك
ثم نزلتها العرب لما افتتحت»^۲.



همین تازی نویسان، زبان مردم آذربایجان را نیز همچون دیگر

۱. نگاه کنید به، الکامل، ابی العباس محمد بن یزید معروف به مبرد نحوی،
چاپ استانبول، ۱۲۸۶ هجری قمری، صفحه ۵.

چاپ مصر، ۱۳۰۹ هجری قمری، صفحه ۸.

۱۳۵۵ هجری قمری، صفحه ۵.

تانی و هرزنی، عبدالعلی کارنک، صفحه ۹.

۲. نگاه کنید به، کتاب البلدان، احمد بن ابی یعقوب یعقوبی، چاپ نجف،
۱۳۲۷ هجری قمری، صفحه ۳۸.

چاپ لیدن، صفحه ۲۷۲.

بیست مقاله‌ی قزوینی، جلد اول، صفحه ۱۸۲.

تانی و هرزنی، عبدالعلی کارنک، صفحه‌های ۹-۱۰.

منسوبان بدان خطه، «الاذریه» نوشته‌اند.

یاقوت حموی در معجم الادباء، هنگام یاد کردن ابوالعلاء معری -
از قول سمعانی - به گفتگوی خطیب تبریزی بایکی از همشهریانش به
زبان آذری اشاره کرده، مینویسد:

«... و ذکر تلمیذه ابوزکریا التبریزی انه کان قاعداً
فی مسجده بمعرة النعمان، بین یدی ابی العلاء، یقرأ علیه شیئاً من
تصانیفه، قال و کنت قد اقامت عنده سنین ولم ار احداً من اهل بلدی
فدخل المسجد مغافصة بعض جيراننا للصلاة، فرأيتہ و عرفته فتغیرت
من الفرح، فقال لی ابوالعلاء : ایش ما اصابک؟ فحکیت لہ انی
رأیت جاراً لی بعد ان لم الق احداً من اهل بلدی سنتین. فقال لی
قم و کلمہ. فقلت: حتی اتمم السبق. فقال: قم انا انتظرک. فقلت
و کلمته بلسان الاذریه شیئاً کثیراً الی ان سألت عن کل ما ادرت.
فلما رجعت و تعدت بین یدیہ. قال لی: ای لسان هذا؟ قلت هذا لسان
اهل أذربيجان. فقال لی: ما عرفت اللسان و لافهمته، غیر انی
حفظت ما قلتما. ثم اعاد علی اللفظ بعینه من غیر ان ینقص عنه أو
یزید علیه جمیع ما قلت، و قال جاری، فتعجبت غاية التعجب، کیف
حفظ ما لم يفهمه؟»^۱.

وهمو، در معجم البلدان، در شرح آذربایجان نویسد:

«... وحد أذربيجان من برذعة مشرقاً، الی ارزنجان
مغرباً، و يتصل حدها من جهة الشمال ببلاد الديلم و الجیل و الطرم؛
و هو اقليم واسع من مشهور مدائنہا تبریز و هی الیوم قصبتها و اکبر
مدنها... و اهلها صباح الوجوه، و حمرها رقاق البشرة و لهم لغة

۱. نگاه کنید به: معجم الادباء، یاقوت حموی، چاپ مصر، ۱۹۲۳

میلادی، جلد ۱، صفحہ ۱۷۳،

آذری یا زبان باستان آذربایجان، سید احمد کسروی تبریزی،

صفحه‌های ۱۱-۱۲

تاتی و هرزنی، عبدالعلی کارنگ، صفحہ ۸.

يقال لها الاذرية، لا يفهمها غيرهم»^١.
مسعودی نیز در کتاب التنبیه و الاشراف که در نیمه‌ی نخستین
سده‌ی چهارم هجری قمری نوشته است، آرد:

«... فالفرس امة حد بلادها الجبال من الماهات و
غيرها و اذربيجان الى مايلي بلاد ارمينية و اران والبيلقان الى
دربند و هوباب الابواب والرى و طبرستان والمسقط والشاهران و
جرجان و ابرشهر - وهى نيسابور - و هراة و مرو و غير ذلك من
بلاد خراسان و سجستان و كرمان و فارس و الاهواز و مااتصل
بذلك من ارض الاعاجم فى هذا الوقت و كل هذه البلاد كانت مملكة
واحدة، و ملكها ملك واحد، و لسانها واحد، الا انهم كانوا يتباينون
فى شىء يسير من اللغات ، و ذلك أن اللغة انما تكون واحدة بان
تكون حروفها التى تكتب واحدة، و تأليف حروفها تأليف واحد، و ان
اختلفت بعد ذلك فى سائر الاشياء الاخر كالفهلوية والدرية و الاذرية
و غيرها من لغات الفرس»^٢.



فارسی نویسان نیز، زبان مردم آذربایجان را به سرزمین آذربایجان
بازخوانده، و از آن به «زبان آذربایگان»، «زبان آذربایجان»، «زبان
آذربيجان»، «زبان آذرباذکانی» و «زبان آذربایجانی» یاد کرده‌اند.

١. نگاه کنید به :

معجم البلدان ، ياقوت حموى ، جلد اول ، چاپ مصر ، صفحه‌ی ١٦٠.
آذری یا زبان باستان آذربایجان، سید احمد کسروی تبریزی، صفحه‌ی ١١.
تاتی و هرزنی ، عبدالعلی کارنگ ، صفحه‌ی ١٠.

٢. نگاه کنید به ، التنبیه و الاشراف ، مسعودی ، چاپ قاهره ، ١٣٧٥
هجری قمری ، صفحه‌ی ٦٧.

_____ ، چاپ لیدن ، صفحه‌ی ٨٧ .
آذری یا زبان باستان آذربایجان ، سید احمد کسروی تبریزی ،
صفحه‌ی ١٠ .

تاتی و هرزنی ، عبدالعلی کارنگ ، صفحه‌ی ١١ .

در فرهنگ لغت فرس که در نیمه‌ی سده‌ی پنجم هجری قمری
فراهم آمده است، میخوانیم:

«انین: نیزه باشد به زبان آذربایگان»^۱.

و در نسخه‌های دیگر همان فرهنگ آمده است:

«کام: به زبان آذربایجان تك را خوانند و به تازی
اللهاء بود»^۲.

«ملاص: هرزه گو را گویند به زبان آذربایجان»^۳.

در فرهنگ صحاح الفرس که به سال ۷۲۸ هجری قمری فراهم
آمده است، میخوانیم:

«جغد: کوف بود، یعنی بوم، و به زبان آذربایجان
کنگر خوانند»^۴.

و نیز در همان فرهنگ صحاح الفرس آمده است:

«نخیز: دومعنی دارد. اول موضعی را گویند که چوب
در آن کشته باشند، و به زبان آذربایجان کردو خوانند»^۵.

در یکی از فرهنگهای فارسی – که شاید تحریری از فرهنگ
لغت فرس باشد – آمده است:

-
۱. نگاه کنید به ،
 - لغت فرس ، اسدی طوسی، به تصحیح عباس اقبال آشتیانی، ذیل «انین».
 ۲. نگاه کنید به ،
 - لغت فرس ، اسدی طوسی ، به تصحیح عباس اقبال آشتیانی، ذیل «کام».
 ۳. نگاه کنید به ،
 - لغت فرس، اسدی طوسی، به تصحیح عباس اقبال آشتیانی ، ذیل «ملاص».
 ۴. نگاه کنید به ،
 - صحاح الفرس ، محمدبن هند و شاه نخجوانی ، ذیل «جغد».
 ۵. نگاه کنید به ،
 - صحاح الفرس ، محمدبن هندو شاه نخجوانی ، ذیل «نخیز» .

«پژ: عقبه باشد، و به زبان آذربادکانی گریوه
گویند»^۱.

و باز در فرهنگ صحاح الفرس میخوانیم:
«کپتا: ناطف باشد، و به زبان آذربایجانی ییلقان
گویند»^۲.

فارسی نویسان، گاهی زبان مردم آذربایجان را به شهرهای
آذربایجان منسوب داشته‌اند، همچون «زبان اردبیلی» و «زبان تبریزی».
درویش توکلی اردبیلی مشهور به ابن بزاز، در کتاب صفوة الصفا
که به سال ۷۶۰ هجری قمری به انجامش رسانیده، مینویسد:

«شیخ صدرالدین خلدالله برکته فرمود: از شیخ [صفی
الدین] سوال کردم وقتی که به حضرت شیخ زاهد [گیلانی] رسیدی
از دل خبر داشتی؟ شیخ قدس سره فرمود به زبان اردبیلی «کار
بمانده کار تمام بری»، یعنی ای خانه آبادان کار تمام بود...»^۳.
و همو مینویسد:

«[شیخ صدرالدین] ادام الله برکته گفت که باری شیخ
[صفی الدین] در این مقام که اکنون مرقد مطهر است نشسته بود
و به کلمات دلپذیر مشغول بود و جمعی در حضرتش خوش‌نشسته
و مجلس روحانی پیوسته. ناگاه علیشاه جوشکابی در آمد - که از

۱. نگاه کنید به ۱.

نسخه‌ی خطی شماره‌ی ۵۸۳۹ کتابخانه‌ی ملی حاج حسین آقا ملک
در تهران.

«کهنه‌ترین دستنویس لغت فرس اسدی طوسی» ۱، صادق کیا.

۲. نگاه کنید به ۱.

صحاح الفرس، محمد بن هندوشاه نخجوانی، ذیل «کپتا».

۳. نگاه کنید به ۱، صفوة الصفا، ابن بزاز، صفحه‌ی ۲۵.

آذری‌یا زبان باستان آذربایجان، سید احمد کسروی تبریزی، صفحه‌ی ۳۵.

اکابر دنیا داران ابناء زمان بود و پادشاه ابوسعید او را پدر خویش خواندی - و شیخ اعزاز فرمود و قیام نمود. علیشاه چون درآمد، گستاخ وار شیخ را در کنار گرفت و گفت حاضر باش به زبان تبریزی «گو حریف زاته»، یعنی سخن به صرف بگو [که] حریف رسیده^۱.

در نوشته های فارسی، زبان مردم آذربایجان را «شهری»، «راژی» و «پهلوی» نیز نامیده اند :

حافظ حسین کربلایی تبریزی ، در روضات الجنان و جنات - الجنان ، در شرح حال ماما عصمت اسپستی - که از مردم اسپست ، دهی بین سردرود واسکویه به نزدیکی تبریز بوده است - آرد :

«دیگر از ثقات مروی است که حضرت ماما [عصمت] را برزگری بوده که به امر زراعت ایشان قیام و اقدام مینموده . نوبه بی تخم به زمین میپاشیده ، حضرت ماما حاضر بوده اند ، فرموده اند که : «این تخم را خوب نمیپاشی». آن بخت برگشته را بر زبان جاری شده که : «شما عورتانید ، از کار و بار زراعت چه خبر دارید ، به حال خود باشید». حضرت ماما را جلالت غالب گشته و فرموده اند : «چکستانی میسندیم»، یعنی ای به ناگاه مرده نمیسندی مرا؟ همان لحظه - در همان جا - آن برزگروفات کرده . بعد از آنکه وی را برگرفته اند و دفن کرده ، حضرت ماما به منزل او به رسم تعزیت [قدم رنجه] فرموده اند، [و] این شعر را که به

۱. نگاه کنید به ، صفوة الصفا ، ابن بزاز ، صفحه ی ۱۰۷.

آذری یا زبان باستان آذربایجان، سید احمد کسروی تبریزی، صفحه ی ۳۵.
در فرهنگ جهانگیری نیز گویش تبریزیان «زبان تبریز» و «تبریزی» خوانده شده است . نگاه کنید به ،
فرهنگ جهانگیری ، میر جمال الدین حسن بن فخرالدین حسن انجو
شهرازی ، ذیل «آژخ» و «بالو».

زبان راژی است و مردم آن را شهری میگویند، خوانده‌اند...»^۱.

در جنگی که تاریخ اتمام کتابت آن سال ۱۱۲۵ هجری قمری است، در باره‌ی مهان کشفی - شاعری از مردم نمین به نزدیکی اردبیل - آمده است :

«مهان کشفی از بزرگان و اعیان زادگان با تمکین نمین بود و در عشق شاهد پسری شوریده حال گشت و کارش به شیفتگی و ملال کشید. عاقبت به اردبیل افتاد و برخاکریز باروی شهر کلبه‌یی داشت. شبی شیخ صدرالدین را بر او گذر افتاد و تفقدی فرمود...»

شیخ صدرالدین را حال او خوش آمد، و چون صفای درونش را بدید، بر او رحمت آورد و مطمح نظر کیمیا اثر شیخ گردید تا از قنطره‌ی عشق مجاز به حقیقت رسید و کشفی را کشف الغطائی دست داد تا آرامش خاطر یافت. و او را به زبان راژی اشعار آبدار بسیار است»^۲.

حمدالله مستوفی، در نزهة القلوب، درباره‌ی زبان مردم زنجان مینویسد: «زبان‌شان پهلوی راست است»^۳، و درباره‌ی زبان مردم مراغه

۱. نگاه کنید به،

روضات الجنان و جنات الجنان، حافظ حسین کربلایی تبریزی، جزء ثانی، صفحه‌ی ۵۰.

«فهلویات ماما عصمت و کشفی به زبان آذری»، ادیب طوسی.

۲. نگاه کنید به،

«فهلویات ماما عصمت و کشفی به زبان آذری»، ادیب طوسی.
برای آگاهی بیشتر در باره‌ی دواصطلاح «رازی» و «شهری» نگاه کنید به گزارش این دو واژه در واژه نامه‌ی همین دفتر.

۳. نگاه کنید به،

نزهة القلوب، حمدالله مستوفی، صفحه‌ی ۶۷.

مینویسد : «زبان‌شان پهلوی مغیر [معرّب] است»^۱، و در صفوة الصفانیز دوبیتی‌هایی که از زبان «شیخ صفی‌الدین» و «بانو» نقل شده ، پهلوی نامیده شده است.^۲



بیگمان ، گویش آذری - با چشمپوشی از تفاوت‌های کما بیشی که از شهری به شهری می‌کرده ، همچنانکه گویش امروز آذربایجانی از شهری به شهری تفاوت‌هایی دارد - یکی از گویشهای «پهلوی» (پارسی میانه) - که در دوران اسلامی فارسی نامیده شد - بوده است . ابن‌الندیم - در الفهرست - به گویشهای رایج در ایران پرداخته ، از قول ابن مقفع ، درباره‌ی گویش معمول آذربایجانیان مینویسد :

«وقال عبدالله بن مقفع لغات الفارسیة: الفهلوية والدرية والفارسیة والخوزیة والسریانیة ، فاما الفهلوية فمنسوب الى فهلة اسم يقع على خمسة بلدان وهي اصفهان والری و همدان و مام‌نهاوند و آذربيجان...»^۳.

ابن حوقل، در المسالك والممالك، که در نیمه‌ی نخستین سده‌ی چهارم هجری قمری تألیفش کرده است، درباره‌ی زبان مردم آذربایجان مینویسد :

-
۱. نگاه کنید به ، نزهة القلوب ، حمدالله مستوفی، صفحه‌ی ۱۰۰.
 ۲. نگاه کنید به ، صفوة الصفا ، ابن بزاز ، صفحه‌ی ۲۲۰.
 - آذری یا زبان باستان آذربایجان، سیداحمد کسروی‌تبریزی، صفحه‌های ۳۸-۳۹.
 - «يك دوبیتی آذری از شیخ صفی‌الدین اردبیلی» ، یحیی ذکاء.
 ۳. نگاه کنید به ،
 - الفهرست، ابن‌الندیم، چاپ مصر، ۱۳۴۸ هجری قمری، صفحه‌ی ۱۹.
 - تاتی و هرزنی ، عبدالملی کارنک ، صفحه‌ی ۱۰ .

«فامالسان اهل آذربایجان و اکثر اهل ارمنیه فالفارسیه
تجمعهم،...»^۱.

و همچنانکه پیشتر یاد شد ، مسعودی ، در التنبیه و الاشراف ،
پس از برشمردن ولایات آذربایجان و آران و بیلقان و دربند و ری و
طبرستان و مسقط و شابران و جرجان و نیشابور و هراة و مرو و سایر
شهرهای خراسان و سجستان و کرمان و اهواز و غیره ، میگوید:

«تمام این شهرها يك کشور و دارای يك پادشاه و يك
زبان بودند ، جز اینکه در بعضی لغات اختلافی میان آنها وجود
داشت ، البته زمانی که حروف کتابت و تألیف لغات در چند لهجه
یکی باشد ، همه يك زبان خواهد بود، اگرچه اختلافی در پهلوی
و دری و آذری و غیره بودن داشته باشند»^۲.



گوش آذری تا سالهای انجامین سدهی دهم ، و باشد که تا
نیمه ی سده ی یازدهم هجری قمری ، در آذربایجان دوام آورد .
از گوش آذری، نمونه هایی از نظم و نثر و تکواژه باقی مانده
است :

- هفده واژه از نیمه ی سده ی پنجم هجری قمری.
- چهار دوبیتی از نیمه ی سده ی هفتم هجری قمری.
- بیتی از دهه های ششم تا نهم سده ی هفتم هجری قمری.

۱. نگاه کنید به ،

المسالک و الممالک ، ابن حوقل ، چاپ لیدن ، صفحه ی ۲۵۰.
آذری یا زبان باستان آذربایجان ، مهد احمد کمروی تبریزی ،
صفحه های ۹-۱۰.

تاتی و هرزنی ، عبدالملی کارنک ، صفحه های ۱۰-۱۱ .

۲. نگاه کنید به حاشیه ی شماره ی ۲، در صفحه ی هشت همین پیشگفتار .

- هشت بیت از نیمه‌ی دوم سده‌ی هفتم هجری قمری.
- ده واژه از دهه‌ی سوم سده‌ی هشتم هجری قمری.
- شانزده دوبیتی و سه عبارت از دهه‌ی چهارم سده‌ی هشتم هجری قمری.
- چهار بیت از انجامین سال دهه‌ی سوم سده‌ی هشتم هجری قمری.
- عبارتی از انجامین سال دهه‌ی چهارم سده‌ی هشتم هجری قمری.
- یازده دوبیتی و سه غزل (در بیست و دوبیتی) از نیمه‌ی دوم سده‌ی هشتم هجری قمری.
- دو دوبیتی از دهه‌ی دوم سده‌ی نهم هجری قمری.
- يك دوبیتی و دو عبارت از دهه‌های دوم تا چهارم سده‌ی نهم هجری قمری.
- رساله‌ی در چهارده فصل از دهه‌ی نهم سده‌ی دهم هجری قمری.
- يك دوبیتی از رساله‌های انجامین سده‌ی دهم هجری قمری.
- سه واژه از دهه‌ی دوم سده‌ی یازدهم هجری قمری.
- دو عبارت از دهه‌ی پنجم سده‌ی یازدهم هجری قمری.
- دو واژه از دهه‌ی ششم سده‌ی یازدهم هجری قمری.
- و نزدیک به دو بیست بیت شعر که یا گویندگان آنها شناخته نیست، و یا زمان زندگی شاعرانشان به تحقیق نییوسته است^۱.



بزرگترین نمونه‌ی بازمانده از گویش آذری، بخش دوم «رساله‌ی

۱. نمونه‌هایی که یاد شد، آنهایی است که من از آنها آگاهی یافته‌ام. دور نیست که بسیاری نمونه‌های دیگر هم باشد که من از آنها آگاهی نیافته‌ام.

روحی انارجانی» است که بین سالهای ۹۸۵ تا ۹۹۴ هجری قمری پرداخته شده است .

رساله‌ی روحی انارجانی شامل يك مقدمه ، دوبخش و يك خاتمه است . نسخه‌ی از رساله‌ی روحی انارجانی که دیده شده است، در اصل ، در ۵۳ یا ۵۴ صفحه بوده است ، لکن در نسخه‌ی موجود يك برگ از آغاز و برگ‌ی از میان صفحه‌های ۸ و ۹ افتاده است .

در نسخه‌ی موجود ، مقدمه‌ی آن (از صفحه‌ی ۱ تا ۸) در خطبه و بیان سبب تألیف رساله است . بخش نخست آن (از صفحه‌ی ۹ تا میان صفحه‌ی ۳۸) در دوازده فصل (از فصل يك تا دوازده) در باره‌ی رسم و آیین مردم تبریز ، و بخش دوم آن (از میان صفحه‌ی ۳۸ تا انجامین سطرهای صفحه‌ی ۴۷) در چهارده فصل (بازاز فصل يك تا چهارده) «در بیان اصطلاحات و عبارات جماعت‌اناث و اعیان و اجلاف» مردم تبریز در انجامین سالهای سده‌ی دهم هجری قمری است . خاتمه‌ی رساله (از انجامین سطرهای صفحه‌ی ۴۷ تا پایان صفحه‌ی ۵۰) دارای ۲۹ بیت شعر در بیوفایی زنان و ۷ بیت شعر عاشقانه از اشعار مؤلف رساله ، روحی انارجانی است .

روحی انارجانی ، در چند جای رساله ، تخلص شعری خود را «روحی» و در يك جا «روح» آورده است :

«روحی تو بسی گناهکاری به علی
در دهر بجز گنه نداری به علی
هر چند گناه تو ز حد افزونست
اما به علی امیدواری به علی»
(صفحه‌ی ۱ رساله)

«خداوندا به عشق عاشقانت
به عشق عاشقان بیکرانت
که روحی را زسلك عاشقان کن
دلش از نورعشقت جاودان کن»
(صفحه‌های ۴۸ و ۴۹ رساله)

«گر نه از سوز تو آتش در دل روحی فتاد
خانه‌های دیده‌اش هر دم پر آب از بهرچیست»
(صفحه‌ی ۵۰ رساله)

«روح تا کی تو پاوه‌گو باشی
با همه عیب ، عیجو باشی»
(صفحه‌ی ۳۷ رساله)

مؤلف در خطبه‌ی رساله (صفحه‌ی ۱) سلطان محمد خدابنده -
چهارمین پادشاه صفوی - را که در ۵ ذی الحجه‌ی سال ۹۸۵ هجری
قمری به پادشاهی رسید و در سال ۹۹۵ هجری قمری درگذشت ،
میستاید :

«در مدح پادشاه زمان :
پس از مدح و ثنای شاه مردان
بگویم وصف شاهنشاه ایران
شه عالم پناه عدل گستر
خدا بنده محمد آل حیدر
ز فرقتش کم مبادا تاج شاهی
پناهش ظل الطاف الهی»

و سپس در همان خطبه (صفحه‌ی ۱) ، پسر دوم سلطان محمد
خدابنده ، یعنی ابوالمظفر سلطان حمزه میرزا را که مدعی جانشینی
پدر بود و در ۲۲ ذی الحجه‌ی سال ۹۹۴ هجری قمری کشته شد ،

میستاید :

«در مدح پادشاه ایران ابوالمظفر سلطان حمزه میرزا :
سمی حمزه میرزای جهانگیر
که بهر سجده اش افلاک خم شده
بجویم حرمت نامش ز حمزه
که نام حمزه از وی محترم شد
دو حمزه نام مشهور جهانند
که نام هردو در عالم علم شد
یکی از مردمی میرعرب شد
يك از مردانگی شاه عجم شد».

و در آخر رساله (صفحه‌ی ۵۰) کاتب نسخه ، نام مؤلف رساله
و نام خویشتن و سال تحریر نسخه را چنین نوشته است :

«تمت الرساله مولانا روحی انارجانی
کتبه العبد الفقیر حقیر فریدون گرجی
تحریراً فی غره شهر شوال سنه سبع [و] ثلثین [و]
الف الهجره
غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمیبینم بقای
مگر صاحب‌دلی، روزی به رحمت
کند در حق درویشان دعایی» .

از سرگذشت و احوال مؤلف رساله ، روحی انارجانی، آگاهی
نداریم. سعیدنفیسی احتمال میدهد^۱ که روحی انارجانی همان «روحی
تبریزی» باشد که صادقی کتابدار در تذکره‌ی «مجمع الخواص» که در
زمان شاه عباس اول (۹۹۵-۱۰۳۷ هجری قمری) تألیف کرده است ،

۱. نگاه کنید به ، «رساله‌ی روحی انارجانی» ، سعیدنفیسی.

چنین معرفی می‌کند :

«روحی تبریزی: در آن ولایت [:تبریز] مشغول حکاکیست.

طبعش بد نیست و این بیت از اوست :

از نگاه غضب آلود تو شد معلوم

که ز من گفته حدیثی به تو صاحب غرضی»^۱.

در باره‌ی زادگاه روحی انارجانی، سعید نفیسی احتمال می‌دهد^۲

که از اهالی دهکده‌یی به نام «انارجان» که یکی از دهکده‌های ناحیه‌ی

«انار»، میان اردبیل و مشکین شهر امروز - که در معجم البلدان ونزهة-

القلوب و فرهنگ جغرافیایی ایران یاد آن شده است - باشد . یاقوت

در معجم البلدان ، در ذیل «انار» مینویسد :

«به ضم همزه و تخفیف نون و الف وراء ، شهر کیست پر آب

و بوستان از نواحی آذربایجان که از آنجا تا اردبیل هفت فرسنگ

در کوهستانست و بیشتر میوه‌ی اردبیل از آنجاست . در شمار

ولایت پیشکین صاحب اهر و وراوی است و آن را دیده‌ام»^۳.

حمدالله مستوفی در نزهة القلوب، آرد :

«انار و ارجاق : دو قصبه است در قبلی [: جنوب] کوه سبلان

افتاده . قصبه‌ی انار فیروز بن یزدگرد بن بهرام گور ساسانی ساخت،

و در اول ، بعضی شادار ، و بهری شاد فیروز خواندندی»^۴.

در فرهنگ جغرافیایی ایران ، درباره‌ی دهکده‌ی «انار» آمده

است :

۱. نگاه کنید به ،

مجمع الخواص ، صادقی کتابدار ، صفحه‌های ۲۷۶-۲۷۷ .

۲. نگاه کنید به ، «رساله‌ی روحی انارجانی» ، سعید نفیسی .

۳. نگاه کنید به ، معجم البلدان ، یاقوت حموی، ذیل «انار» .

۴. نگاه کنید به ، نزهة القلوب ، حمدالله مستوفی ، صفحه‌ی ۹۵ .

«انار onâr ، ده ، جزء دهستان مشکین خاوری ، بخش مرکزی شهرستان مشکین شهر ، ۲۸ کیلومتری خاورمشکین شهر ، ۲ کیلومتری شوسه‌ی مشکین شهر به اردبیل ، جلگه ، معتدل ، سکنه ۱۶۹۷ نفر ، شیعه ، ترکی ، آب از چشمه و انارچایی ، محصول : غلات - حبوبات - میوه جات ، شغل زراعت و گلهداری ، راه مالرو»^۱.

و ماهیار نوایی گمان میبرد^۲ که زادگاه روحی انارجانی ، یکی از دودهمکده‌یی که در فرهنگ جغرافیایی ایران «انرجان» ضبط شده است ، میباشد . در فرهنگ جغرافیایی ایران آمده است :

«انرجان anarjân ، ده ، جزء دهستان سردرود بخش اسکو شهرستان تبریز ، ۱۳ کیلومتری خاور اسکو ، ۱۱ کیلومتری شوسه‌ی اسکو به تبریز»^۳.

«انرجان ، ده از دهستان اوجان بخش بستان آباد شهرستان تبریز ، ۱۳ کیلومتری شمال خاوری بستان آباد ، ۹ کیلومتری شوسه‌ی اردبیل به تبریز»^۴.



تنها نسخه‌ی خطی بازمانده‌ی رساله‌ی روحی انارجانی که به سال ۱۰۳۷ هجری قمری به خط فریدون گرجی نوشته شده ، از آن عباس اقبال آشتیانی بود. وی در شماره‌ی سوم سال دوم ماهنامه‌ی یادگار

۱. نگاه کنید به ،

فرهنگ جغرافیایی ایران ، اداره‌ی جغرافیایی ارتش (رزم آرا) ، جلد ۴ ، صفحه‌ی ۳۸ .

۲. نگاه کنید به ، «زبان مردم تبریز» ، ماهیارنوایی .

۳. نگاه کنید به ،

فرهنگ جغرافیایی ایران ، اداره‌ی جغرافیایی ارتش (رزم آرا) ، جلد ۴ ، صفحه‌ی ۱۵ .

(آبانماه ۱۳۲۲) مقالاتی در معرفی آن نوشت و فصل پنجم بخش اول، و قسمتی از فصلهای هشتم و دوازدهم بخش دوم آن را همراه باعکس يك صفحه از رساله (صفحه‌ی ۴۶) برای نمونه چاپ کرد.

سپس محمد مقدم - که در آن هنگام، م. مقدم امضاء میکرد - بخش دوم همان رساله را بدون ترجمه و توضیح واژه‌ها، از روی نسخه‌یی که از روی نسخه‌ی اقبال آشتیانی نوشته شده بود^۱، در جزوه‌ی شماره‌ی ۱۰ ایران کوده (اردیبهشت ماه ۱۳۲۷) چاپ کرد.

باردیگر، سعیدنفیسی، تمامت رساله را از روی نسخه‌ی اقبال آشتیانی - که از وی به امانت گرفته بود - همراه با آوانوشت بخش دوم، در دفتر چهارم جلد دوم فرهنگ ایران زمین (زمستان ۱۳۳۳) منتشر کرد.

باردیگر، ماهیار نوایی، بخش دوم همان رساله را از روی عکس بخش دوم نسخه‌ی اقبال آشتیانی^۲، همراه با آوانوشت و ترجمه‌ی فارسی و توضیحات و نیز عکس بخش دوم و صفحه‌ی آخر رساله (صفحه‌های ۳۸ تا ۴۷ و ۵۰)، در شماره‌های سوم و چهارم سال نهم نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات تبریز (پاییز و زمستان ۱۳۳۶) چاپ کرد.

ادیب طوسی نیز، واژه‌های بخش دوم رساله‌ی روحی انارجانی را همراه با آوانوشت و معانی آنها به فارسی، در قسمت سوم سلسله مقالات «نمونه‌یی چند از لغت آذری» در شماره‌ی چهارم سال نهم

۱. این نسخه با کوشش صادق کیا و همکاری جلال آل احمد استنساخ

شده بود.

۲. عکس بخش دوم نسخه‌ی اقبال آشتیانی توسط سعیدنفیسی تهیه و در اختیار ماهیار نوایی قرار گرفته بود.

نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات تبریز ، منتشر کرد .



من ، مطالعه و تحقیق در بخش دوم رساله‌ی روحی انارجانی را از پاییز سال ۱۳۴۱ خورشیدی که شماره‌های سوم و چهارم سال نهم نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات تبریز به دستم افتاد ، آغاز کردم . وقتی در متن رساله‌ی روحی انارجانی و ترجمه‌ی آن به فارسی و آوانوشت و عکس‌بخش دوم رساله که در شماره‌های سوم و چهارم نشریه‌ی یادشده چاپ شده بود دقتی کردم معلوم شد که آوانوشت و ترجمه خالی از نقص و اشتباه نیست، و البته بسیاری از موارد نیز ترجمه نشده بود. اتفاق را ، در همان شماره‌ی چهارم سال نهم نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات تبریز ، ترجمه‌یی که ادیب طوسی از واژگان بخش دوم رساله‌ی روحی انارجانی کرده است، منتشر شده بود. آن ترجمه هم خالی از نقص و اشتباه نبود. ترجمه‌یی دیگر را لازم دیدم ، و از آن هنگام تاکنون، هرگاه که فرصتی دست میداد ، در ترجمه‌ی متن بخش دوم رساله‌ی روحی انارجانی و گزارش واژگان آن کوشش رفت، و حاصل این کوشش دفتری است که اکنون در دست دارید.

در این کوشش نخست متن بخش دوم رساله‌ی روحی انارجانی، همراه با ترجمه‌ی آن آمده است .

متن رساله عیناً از عکس بخش دوم رساله ، منتشره در شماره‌ی چهارم سال نهم نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات تبریز استنساخ شده است . هر کجا عکس تاریک بود از دیگر مأخذ یاری جست‌ام . اختلاف ضبط «ایران کوده (۱)» ، «فرهنگ ایران زمین (ف)» و «نشریه‌ی دانشکده‌ی

ادبیات تبریز (ن)» را در پای صفحه‌ها یاد کرده‌ام، و هر کجا ضبط نسخه‌ی عکسی به نظر اشتباه آمده است، ضبط نسخه‌ی «عکسی (ع)» را در پای صفحه‌ها نموده‌ام. هر گاه لازم دیده‌ام که حرفی یا کلمه‌یی به متن افزوده شود، آن را میان دو چنگک [] گذاشته‌ام.

در ترجمه کوششی رفته است که واژه‌ها از ریشه و بن واژه‌های متن آذری باشد، و هر کجا که برای بهتر مفهوم بودن ترجمه لازم دیده‌ام، کلماتی بین ابروان () افزوده شده است، و در سه مورد که معنی کلمه‌یی را ندانسته‌ام، در ترجمه، سه نقطه میان ابروان گذاشته‌ام. برخی شواهد مربوط به عبارات و جملات متن را که نمیشد در واژه‌نامه آورد، در زیر صفحه‌های متن آورده‌ام.

سپس واژه‌نامه‌یی از آن‌گونه واژگان رساله که دانستن معانی‌شان گزارشی را لازم مینمود، ترتیب داده‌ام. آوانوشت واژه‌ها با توجه به اعراب‌گذاری متن رساله نوشته شده است. در گزارش واژگان، اگر واژه‌یی معادل و هم‌ریشه‌ی واژگان رساله، در دیگر گویش‌ها سراغ کرده‌ام، با ذکر مأخذ (تنها نام کتاب و صفحه‌ی مربوط، در میان ابروان) یاد کرده‌ام. هر شاهی که مأخذی برای آن ذکر نشده است از شنیده‌های من از گویشوران همان گویش‌ها است. واژه‌هایی که به عنوان «فارسی» شاهد واژه‌یی آمده است، بدان معنی نیست که از بن و ریشه فارسی است، بلکه خواست من از «فارسی» خواندن آنها، این بوده است که در آثار نظم‌ی و نثری فارسی به کار رفته است. شواهدی که از گویش‌های کرمانی و به‌دینان کرمان آمده‌گرچه مأخذ هر یک یاد شده همگی را «کرمانی» نامیده‌ام، لکن در فهرست واژه‌های گویشی آنها

را از هم جدا کرده‌ام. همینطور است شواهد مأخوذ از گویشهای یزدی و بهدینان یزد.

پس از واژه‌نامه ، فهرستی از واژه‌های گویشی که به‌عنوان شاهد در حواشی متن و واژه‌نامه آمده است ترتیب داده‌ام. و در پایان، فهرست مآخذ و منابعی که در این تحقیق مورد مراجعه قرار گرفته، آمده است. به‌خوبی آگاهم که دانشیان امروز ، فهرست مآخذ و منابع را به‌ترتیب نام نویسندگان مرتب میکنند ، لکن چون در تنظیم واژه‌نامه چاره‌یی جز یاد کردن نام کتب و عنوان مقالات نبود، از این‌رو برای سهولت مراجعه‌ی از واژه‌نامه به‌فهرست مآخذ، فهرست را به‌ترتیب نام کتب و عنوان مقالات مرتب کردم.

ضمن چاپ کتاب ، بعضی شواهد دیگر فراهم شد که در آخر همین دفتر تحت عنوان «اضافات» آمده است. آنچه از شواهد گویش آذربایجانی که در اضافات، به‌علامت (ذکاء) مشخص شده، یادداشت‌هایی است که آقای یحیی ذکاء لطف فرموده‌اند .



و کلام آخر آنکه :

این دفتر را به‌یاد کوششهای دانشی و غیرتمندانه‌ی شهید روانشاد احمد کسروی تبریزی ، به آذربایجانیان پاکدل ارمغان میدارم.

رحیم رضازاده‌ی ملک

تهران - دیماه ۱۳۵۲

متن و ترجمه‌ی رساله

مقدمه در بیان :

اصطلاحات و عبار[۱]ت جماعت اناث و اعیان و اجلاف تبریز
و آن مشتملست بر چهارده فصل

فصل اول در تواضعات اناث

مَزیوام، مَرسام، مَمانام

مزیام ، مرسام ، ممانام

بی^۱ جانت از خد روام

برای جانت از خود روام

قَدا^۱ و^۲ بلا تا چینام

قضا و بلایت را بچینام^۳

بَگرد^۴ و روت کردام

به گرد و برت گردام

بی تو غش کُنام

برای تو غش کُنام

۱- ن : بی baye ۲- ا : قدا ، ن : qadâ ۳- ن : vo

۴- به عبارت دیگر : قضا و بلای تو به جانم .

۵- ن : bagord_o

بی کله بۆرسه ورسٔ میرام

برای (موی) سر تابدارت میرام

بی بیک چشمٔ جان دهام

برای مردمک چشمٔ جان دهام

بی پا و پارمٔ افتام

برای پا و خلخالٔ افتام

بی هر وندٔ پات میرام

برای هر بند پات میرام

بی ترق ترق ترق^۱ کوشت^۲ مزوام

برای ترق ترق کفشت مزام

نذر^۳ بگیسی^۴

(به) نذر (تو) بزی

خس آمدی خسٔ با

خوش آمدی ، خوشٔ باد

نور آوردی نورٔ با

نور آوردی ، نورٔ باد

شعر^۵

شعر :

مزوام آن کلا را^۶

مزام آن کلاه را

۱- ف : biharoavande ۲- ۱ : ترق ترق

۳- ف : guc (=ğ) ot ۴- ع : نذر ، ۱ : نذر

۵- ف : بیکسی ۶- ن : avordi

۷- ع : شعر

۸- تمام «را»ی آخر مصرعها در ن ، ra خوانده شده است .

آن قد و آن بالا^۱ را
 آن قد و آن بالا را
 من مرسام آن رو را
 من مرسام آن رو را
 طبق شفتالو را
 طبق شفتالو را
 قربان شوام^۲ ابرو را
 قربان شوام ابرو را
 کمان چار پهلوی را
 کمان چهار پهلوی را
 ممانام آن بینی را
 ممانام آن بینی را
 آن زنبق سیمین را
 آن زنبق سیمین را
 بمیرام آن دهانا
 بمیرام آن دهان را
 آن لب و آن دندانا
 آن لب و آن دندان را
 صدقه شو[ا]م چانه را
 صدقه شوام^۲ چانه را
 آن در یکدانه را
 آن دُر یکدانه را

۱- ن : bala ۲- ن : شوم šavam

۳- صدقه شوام = قربان شوم .

جانم بجانت آلوده

جانم به جانت آلوده

همچون عسل و پالوده

همچون عسل و پالوده

جانم بجانت ور زده

جانم به جانت بر زده

همچو قفل رومی و در زده^۱

همچون قفل رومی به^۲ در زده^۲

۱- ن : قفل روی [و] در زده qefle ruye dar zada

۲- به = روی

۳- «قفل رومی» نام یکی از آهنگهای زمان ساسانیان نیز بوده است. در برهان قاطع میخوانیم: «قفل رومی: نام لحن پانزدهم از سی لحن باربد». و در منظومه‌ی خسرو شیرین نظامی گنجوی، صفحه‌ی ۱۲۶ میخوانیم: «چو قفل رومی آوردی در آهنگ»

گشادی قفل گنج از روم و از زنگ».

در ادبیات فارسی و نیز در بعضی از گویشهای ایرانی به جای «قفل رومی» بدان معنی که در متن رساله آمده است، «کلید رومی» به کار رفته است. در ویس و رامین (صفحه ۲۷۴) آمده است:

«سرای خویش را فرمود پرچین

حصار آهنین و بند رویین

کلید رومی و قفل الانی

ز پولادی زده هندوستانی

هر آنجا کش دریچه بود و روزن

بدو بر پنجره فرمود ز آهن».

در گویش کرمانی نیز «کلی رومی kelirumi» به معنی کلیدی نظیر کلیدهای معمولی فلزی که برای باز کردن کلون در به کار میرود، مستعمل است. نگاه کنید به فرهنگ کرمانی.

فصل دوم در تکلیفات و تکلفات اناث تبریز

خشی نیکی^۱ و رورنگی

خوشی ؟ نیکی ؟ براورنگی ؟

خَشْش باشه

خوش باشد !

دَ قَدَم باشیم

در قدم باشیم^۲

خانَه خَدَتی

(در) خانه‌ی خودتی^۳

جیت میا برات بپزم بورت بیارم

چه (می)ت میبرد (تا) بپزم (و) به برت بیاورم؟

برُنَج و بریان اَلَنکَه کَبِر کاو^۴

برنج و بریان، استخوان با ، یخنی مرغ

زَرَدَه برُنَج کاله جُوش قیسی بروغن

شیرین پلو، کله جوش، قیسی به روغن^۵

هی هی تَوَه^۶ لَواش بُو قَلُوا

(...) ، لواش ، با قَلُوا

۱- ا : نیکی ؛ ن : niki

۲- در قدم باشیم = در خدمت باشیم. هنوز را در فارسی در عبارت:

« یا مرد باش یا در قدم مردان باش » (فرهنگ عوام) « در قدم » را به معنی « در خدمت » به کار برند.

۳- در مجمع الامثال هبله رودی ، تحت شماره‌ی ۶۹۴ میخوانیم :

« خانه‌ی شماس ، هرگاه خواهید بیایید ».

۴- ن: کبر کاو ۵- خاگینه ؟ ۶- hey-hey-towa : ن

صَالَمَهٗ^۱ تَتْمَاجِ آش جَزُوزِ^۲

نیمرو ، تتماج ، آش ، حسرةالملوك^۳

قَبْلَهٗ پُوتی قَبْلَهٗ زرده قَبْلَهٗ ترخِ مَرَقِ^۴

قلیه‌ی جگر گوسفند، قلیه‌ی زردک، قلیه‌ی تخم مرغ

سیو آرموت خایه غلامان

سیب ، امروت^۵ ، (انگور) خایه غلامان

لایق دوستان نان باشه

لایق دوستان نان^۶ باشد

جان بی مهمان باشه

جان برای^۷ مهمان باشد

فصل سیوم در ساز و سازنده

مَزِیوَا تَنْبُورَهٗ مَرَسَا کَمَانِچَهٗ

مزید تنبوره ، مرساد کمانچه

ممانا حافظی^۸

مماناد آوازه خوان

تَنْبُورَهٗ بَیخِ قَزَقَانِ مَیْتَرَاشَهٗ

تنبوره ته دیگ میتراشد

کَمَانِچَهٗ زوزَهٗ مَیْکَشَهٗ

کمانچه زوزه میکشد

۱- عکس تاریک است. در متن از «ا» پیروی شد ، ن : Sâlma

۲- ن : jezvez ۳- حسرةالملوك = جغوربغور

۴- ن : torxmorx ۵- امروت = گلابی

۶- نان = سفره ۷- برای = در راه

۸- ع ، ا ، ن : حافظی

حافظی^۱ تُولرزی مَنا

آوازه خوان تاب و لرز مینهد

وَ اُ قَوَال^۲ قَايه قِيم چَرخُ سَمَاح^۳ مِيا

و آن نوازنده محکم رقص چرخ می‌آید^۴

وَ میان سازندگان قَايه ما

و (در) میان (دیگر) نوازندگان پنهان است

تِی شَهد^۵ اَ قَوَالان

تو شاهد (باش). ای نوازندگان !

بَزِنِتان^۶ راه بالا

بزنید^۷ راه بالا

تِی شَهد خُور جان

تو شاهد (باش) ، خواهر جان

دَ مَوَحِل^۸ دوزده مقاما

در محفل دوازده مقام را

سَمَاح کُردم

رقص کردم

ریخته راه بالا روانی

ریخته ، راه بالا ، روانی

۱- ع، ا، ن: حافظی

۲- ا: و اَقوال ؛ ن: و ا قوال va a qavâl

۳- ن: carx-Somâh

۴- می‌آید = میکند. چنانکه امروزه گوییم: قمیش می‌آید، غمزه می‌آید.

۵- ع: شَهد ؛ ن: šahede

۶- ا: بَزِنِتان ؛ ن: bozinatân

۷- بزنید = بنوازید ♡ - ن: movhel

قرچه داغی شیخ جمالی مس شده تلا

قرچه داغی، شیخ جمالی، مس شده طلا

کارد بازی شاه نظری چرکسی

کارد بازی، شاه نظری، چرکسی

میرم بك^۱ کل آخی^۲ سرخاوی پسر^۳

میرم بك، کلاغی، سرخابی پسر

نه ارمم مانه نه دوشم

نه آرام (ش)م ماند نه توشم

نه صبرم مانه نه هوشم

نه صبرم ماند نه هوشم^۴

آدمم بکر کر^۵

آدمم بیرون

فصل چهارم در ناز و نزاکت صحبت خاصه

دست منه بیحیایی

دست منه، بیحیایی (است)

۱- ن : mirombag ۲- ن : کلاخی

۳- ن : پسر posar

۴- سعدی گوید :

«به هوش بودم از اول که دل به کس نسپارم

شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم» .

(صحاح الفرس، ذیل هوش) .

فردوسی گوید :

«چوبگسست زنجیر بی توش گشت بیفتاد و ز آن درد بی هوش گشت» .

(لغت فرس، ذیل توش) .

۵- ن : بکر کر bakorakora

و آوُ عرق نُشتم

به آب (و) عرق نشستم

میرامت مکن

میرامت^۱ مکن

هَه مُوم و زیرم ماند

همه‌ام به زیرم ماند

سرکاهم اسکله زد

سر^۲ زهارم جوش زد

جَقَم^۳ بُورجه ور داشت

چو چوله‌ام جهش برداشت

کُون انبلم واجقید

کون و کپلم برجهید^۴

هُمایم ضَربان ور داشت

نقسم ضربان برداشت^۵

بُورِت^۶ بُورجم و لَش افتاد

به بر و به فرجم مورمور افتاد

عُذَرُم شدی و کُل سُرَخ نُشتی

(موجب) حیضیم شدی و گل سرخ نشاندی^۷

پُشت زهارم پندمید

پشت زهارم آماس کرد

۱- میرامت = برایت بمیرم ، قربانت شوم .

۲- سر = بالای

۳- ۱ : حَقَم ؛ ن : حُقَم ۴- برجهید = تیرکشید

۵- ضربان برداشت = به شماره افتاد ۶- ۱ : بُورِت

۷- «گل سرخ» تعبیری لطیف از خون حیض است.

آند وندم کُردی

این دنده و آن دنده‌ام کردی^۱

لاچم ورت^۲ و لاو شد

لشم^۳ پرت و پلاشد

صلور^۴ پختم کُردی

ترکه کوبم کردی

تی بد^۵ نویسی

تو بد ذکری

مکه سیسی

مگر (اسب) سیسی

مکه گازری^۶

مگر گازری

مکه از خر قرض کُردی

مگر از خر قرض کرده‌بی^۷

مکه از پیت^۸ حرامی کُردی

مگر از پدرت دزدیده‌بی

آسته باش چه شد

آهسته باش ! چه شد (ه است)

۱- اکنون در تهران میگویند : خرد و خمیرم کردی .

۲- ۱ : ورت ۳- لشم = تنم ۴- ۱ : صلور ؛ ن : صلور

۵- ۱ ، ن : به ۶- ۱ : گازری

۷- هنوز را در فارسی، هرصفت نابه‌هنجار را به‌خرمنسوب میدارند.

هرکودن و نفهمی را گویند : « خراست » و هرپرخوری را گویند : « شکم از خر قرض کرده است » (فرهنگ عوام) .

۸- ع : پیت ؛ ۱ : پلت ؛ ن : پیت piot

نادیده خُش

نادیده خوش

کاری بکن که دیکه پیشت^۱ بیام^۱

کاری بکن که دیگر^۲ پیشت بیایم

قَحْبَهَا^۳ ترا بد آموز کردند

روسپیان ترا بد آموز کرده اند

دی هرچه خواهی کن

دِ هرچه خواهی کن

آسته بزن بیمرِوت

آهسته بزن بیمرِوت

پولَک دادم چه منت

پول داده ام چه منت

والله نمیشه بالله نمیشه

والله نمیشود ، بالله نمیشود

ایسه چه شد

حالا چه شد ؟

دَلَت^۴ خُش شد

دلت خوش شد ؟

کاو روغنی دُلاه^۵ میزنه^۶

کاو عصارِی دُلا میشود^۷ ؟

۱-۱ : بیام ؛ ن : بیام biyâm ۲- دیگر = بازهم

۳- ن : قَحْبَهَا qahbeha ۴- ن : دَلَت delot

۵-۱ : دُلا ۶-۱ : میزنه ؛ ن : mizane

۷- دلا میشود = سرخم میکند

خردی ازین کاسه

خوردی از این کاسه ؟

نشستی ازین تلواسه

نشستی از این تلواسه ؟

تسلی شدی

تسلی شدی ؟

وَلْتْ^۱ بجا نشست

مور مورت به جا نشست ؟

من بکیانم من کیوانم

من سو گلیم ، من کدبانویم

همچو زنان عمله و مُشته نمیدانم

همچون زنان (دیگر) عمل (کردن) و مشت و مال (دادن) نمیدانم.

اَنَمَن خدایی

(تو) دشمن خدایی

اَكَه^۲ يك انگشت عسل میخرم

اگر يك انگشت عسل میخورم

دو هندوانه می یائم

دو هندوانه آرزو میکنم^۳

همچو آتِشها^۴ میسوزم

همچو آتِشها میسوزم

۱- تلواسه = اضطراب ، التهاب. در لهجۀ بختیاری، ذیل تلواسه

میخوانیم : «در بخارا ضرب المثلّی است که میگویند : میخوری از این کاسه، میغلطی از این تلواسه» .

۲- ۱ : وَلْتْ ؛ ن : volot ۳- ن : age

۴- آرزو میکنم = دلم میخواهد ۵- ن : آتِشها

پشت زه‌ارم ور میجوشه^۱

پشت ز هارم بر میجوشد^۲

نظم

نظم :

خَرْدَنَم ماست کاو

خوردنم ماست گاو است

کَرْدَنَم^۳ مَشْت آو

(شاش) کردنم مشت آب است

فصل پنجم در تعریف خواهر کرو مذمت شوهر پیر

خُورْجان تی شَهدی

خواهرجان ، تو شاهی

تی ورومی^۴ روت کو که شدی

تو روبرویمی ، روی باد کرده شدی

چَلَه کُوت ورامدی

ناموزون سرینت و رآمده (شده) است

وَر پُستان عجایب

بر (و) پستان عجایب

دل و اشکم قاج قاج

دل و شکم چاک چاک

دوله نافت تی شَهدی

دول^۵ نافت . تو شاهی

۱- ن : varmijuše ۲- بر میجوشد = جوش میزند

۳- ۱ : کَرْدَنَم ۴- ن : وردی varedi

۵- دول = سطل

پُشت زهارت خمیرمایه

پشت زهارت (همچون) خمیرمایه

بختُ بکام

بخت به کام

بور و هزاو

سرخ (روی) و ابله

همچون من نیستی محروم مغبون

همچون من نیستی محروم (و) مغبون

آلاوژر لیلآوژر^۱

با سوزوگداز (و) تیره روزگار

سیابخت سیاروز

سیاه بخت (و) سیاه روز

وامرد بد مجش^۲

با مرد بد مجوش

نیزه مزی^۳ والشککان دوشکر^۴

نیز مزی با مفلسان پرخا شگر

بچم يك تکه^۵ ریده بود

بچدام يك تکه ریده بود

يك چکه چامین کرده بود

يك چکه شاش کرده بود

۱- ن : âlâvžer - lilâvžer ۲- ا : بد مجش

۳- ا : نیزه مزی ؛ ن : نیزه مزمی ۴- ف : došakar

۵- ا ، ن : تیکه

اَمَن^۱ چها کُرد

با من چه‌ها کرد

اَکه خَرْدَنِیم^۲ بی لَنت بود

اگر خوردنم برای لذت (بردن) بود

نخودش^۳ سُتیر^۴ و ستر بود

نخودش سنگین و نارس بود

خون واریخته

خون برریخته^۵

تَکه را بدوجیلی میزنه

(برای يك) لقمه قروند میکند

وامن بُلغُوره میکنه

با من يك و به دومیکند

مزواند مرساند شُورکا[ن] این زمانه

مزیایند (و) مرسایند شوهران این زمانه

شورکان این زمانه همه بقربان جوانه

شوهران این زمانه، همه به قربان (آن) جوان

فصل ششم در تعریف جوان

تاج پله پله

تاج^۶ پله پله

دستار قاج قاج

دستار چاک چاک

۱- ن : من ۲- ن : خردنیم xardanim

۳- ن : naxodoš ۴- ع ، ن : وُسْتیر

۵- برریخته = بالا آورده . ۶- تاج = کلاه

جامه کُربَتین^۱

جامه گلابتون

کُشتی ابریشمین

شال (کمر) ابریشمین

چاقچور آقراق

چاقچور سفید

کُوش جَسته^۲

کفش پاشنه خواب

وابوسه والوسه

بابوسه ، با شیرین زبانی^۳

واطبق سنبوسه

باطبق سنبوسه^۴

دستاجش^۱ بکشت آونکان

دستار چدش به کمر آویزان

۱- ن : korbatin ۲- ن : joste

۳- در جام جم اوحدی به تصحیح وحید دستگردی ، صفحه‌ی ۲۲۳ ، میخوانیم :

« گه دهندت به دست بر بوسه

گاه پشت نهند سنبوسه »

در لغت فرس منسوب به اسدی طوسی ، ذیل واژه‌ی «لوس» میخوانیم:

« جان سامند را به لوس گرفت

دست و پای و سرش به بوس گرفت »

و در برهان قاطع ذیل واژه‌ی «ماچ و موج» آمده است : «ماچ و

موج : به معنی بوس و لوس باشد یعنی بوسیدن و لیسیدن ، چنانکه گربه کند بچه‌ی خود را» .

۴- ۱ : دستاجش ؛ ن : dastâjoš

واقطاب^۱ وابریان^۱

با قطاب ، با بریانی

راژی دان شهری خوان

راژی دان ، شهری خوان

واکرد^۲ واکردار

باکرد (و) باکردار

واراه وارفار

با راه (و) با رفتار

آشان^۳ وایشان میرفت

گرامی وار ، میرفت

آنچنانکه گفته شده

آنچنانکه گفته شده :

واشورکان جنکری عُمَرُکُتَا ضاع مکن

با شوهران پرخاشگر عمرت را ضایع مکن

بچه مکیر برورت^۴ فرو مدارعه مکن

بچه مکیر به برت (تا) فرومدار (ی و) خسته مشو (ی)

فصل هفتم در مذمت مستوری

مستوری لکه پیسی

مستوری نشانه‌ی پیسی است^۷

۱- ف : abriyân ۲- ا : کرد

۳- ا ، ن : آشان ۴- گرامی وار = باوقار

۵- ا : عُمَرُکُتَا ۶- ن : برورت barvarot

۷- در مجمع الامثال هبله رودی ، تحت شماره‌ی ۱۷۶۰ ، میخوانیم :

«مفلسی لکه‌ی پیسی است» .

آنکه هفتاش دستوری

(حتی) آنکه هفت تایش خدمتگار (باشد)
 میز کی نیست که جوو کی^۱ دکونش نباشه
 زنبوری نیست که چوبکی^۲ به کونش نباشد
 سرمانا بان^۳ دستاچه بندیم که همه می بندند
 سرمان را به آن دستار چرابندیم که همه میبندند
 جان خور^۴

جان خواهر !

آش بی قاتق مباح

آش^۵ بی چاشنی مباح

عارف باش

عارف باش

هرت دندانی رنگی بخور^۶

(به) هردندانیت^۷ قسمی^۸ بخور

هرزمان لونی پوشی^۹

هرزمان رنگی پوش^۹

سواری خربکر

سواری خر بکن

۱-۱ : جوو کی ۲- چوبکی = نیشکی

۳-۱ : سرمانایان ؛ ن : سرمانابان Saromânâ baân ؛ ف :

Sor mânâyân

۴-۱ : خور ۵- آش = خوراک

۶- به هردندانیت = در هر وعده ی خوراک

۷- قسمی = نوعی ۸- ف : bepuš

۹- رنگی پوش - تازه یی پوش

بان اقا^۱ سروسیر و گشت باغها
 با آن آقا (بروبه) سروسیر و گشت باغها
 و سیاوان حوض لاله و سیر آوشور
 و سیاوان^۲ حوض لاله و سیر آب شور
 نه همچو مستوران از خانه بکور
 نه همچو مستوران از خانه به گور

فصل هشتم در بیماری و بحکیم رفتن

خُورجان

خواهرجان

نکوُمَت چیم^۳ بسر آمد

نگویمت چهام به سر آمد

لرُزم کُرفت

لرزم گرفت

کُونَم^۴ تَصْبید^۵

کونم چسید^۶

آلوز والوز شدم

متشنج شدم

دُلَم بهم ورامه^۶

دلَم به هم بر آمد

۱- ع : بان اقا ؛ ا : بان آقا ؛ ف : bekarmân

۲- ن : چیم ۳- ن : kunom

۴- ا : تَصْبید ؛ ن : tosbid ۵- کونم چسید = یبس شدم

۶- ن : ورامه

وَرَجَسْتُ

برجستم^۱

جُرَّ وَ جُنْدَه پوَشیدم

(پوشاك) پاره و ژنده (یی) پوشیدم

فَرَجی كُود^۲ بَسَر كُرفتم^۳

فرجی كبود به سرگرفتم^۴

رَفْتُ بِحَكیم

رفتم به (نزد) حکیم^۵

نَظَمًا^۶ كُرفت

نَبْضَم را گرفت

شَافَم فرمود

شیافم فرمود^۷

وَر دَاشْتَم

(به خود) برداشتم

أَشْكَمُ رَفْتُ

شکمم رفت^۸

جَانَم وَر رَهِید

جانم بر رهید^۹

شَعْر^{۱۰}

شعر:

۱- برجستم = برخاستم ۲- ۱ : كُود ؛ ف : kudo

۳- ن : كُرفتم ۴- به سرگرفتم = به سرکردم

۵- حکیم = پَزشك ۶- ن : nazmoma

۷- شیافم فرمود = به من دستور شیاف برداشتن داد.

۸- شکم رفت = شکم اجابت کرد

۹- بررهید = رست ، رهایی یافت ۱۰- ع : شعر

از آنکه^۱ دو شوور تُکُردم
 از آنکه دو شوهر کردم
 روز خَش ندیدم
 روز خوش ندیدم
 جواب
 جواب :
 جان خور
 جان خواهر
 آکه حکیم حکیم باشه^۲
 اگر حکیم حکیم باشد
 خدش نمیره
 خودش نمیرد^۳
 بُره بحمام
 برو به حمام
 و ابلوس شراب خدتا بشو
 با دُرد شراب خودت را بشوی
 لُوی انا را و ا مازو نارین کن
 لعاب انار را با مازو نرم کن
 گُوله کن وردار
 گلوله کن بردار

۱- ع ، ن : آنکه ۲- ا : باشه ؛ ن : bâše

۳- در يك مجمع الامثال خطی، که در نشریه‌ی کتابخانه‌ی ملی تبریز چاپ شده است ، میخوانیم: «حکیم حکیم باشد، خودش نمیرد». و این بیت که در دانشنامه‌ی میسری آمده است (اشعار پراکنده‌ی قدیمترین شعرای فارسی زبان ، صفحه‌ی ۱۹۱) ، جالب توجه است :

«طبيب ار مرگ را چاره توانيد نخستين خويشتن را زور هانيد».

مادر زاشه

(تا) مادرزاد شوی

دعا بجان من کن^۱

دعا به جان من کن

علف صحرا را میفروشند که جلابی^۲

علف صحرا را میفروشند که مسهل است

مشتی مشمشو بخور^۳ که ده جلابی

مشتی آلوچه بخور که ده (برابر) مسهل است

منت حکیم مکش

منت حکیم (راهم) مکش

شعر

شعر :

آنچه حکیم میخوره

آنچه حکیم میخورد

بینام شوا چرك وریم

بینام شود چرك وریم

نفسیه^۴ من عمل کن

(به) نسخه‌ی من عمل کن

بری بریش حکیم

برین به ریش حکیم

۱- ع : بجان من کی

۲- ۱ : جلابی ؛ ن : jollâbi ۳- ۱ : بخور

۴- ع : نفسیه ؛ ۱ : بقیه ؛ ف : beqisa

فصل نهم در مناظره مادر عروس با مادر داماد

قدا بآن پسر

قضا به آن پسر

کُر کنکُر آنَه شُست

کُر ، جغد (چهره) ، ناپاک

انایینی^۱ آنَه براز

ناآیین ، نابرازنده

سَلوور چری

ترکه (اندام) ، لوچ

رُکُور جینی پنج منی

آبله‌رو ، (عرق) چین پنج منی

کُوش^۲ کندیده

کفش‌گندیده

کوتیکه کُلاهی

گه تکه کلاه

قَلت وَلت زده

غلت (و) ولت زده^۳

شاخ و ترقه زده^۴

شاخ و ترقه (بهش) زده (شده)

۱- ا : انایینی ؛ ف : anabini

۲- ا : منی کوش ؛ ف : guc(=š)

۳- غلت و ولت زده = جان‌کنده

۴- عبارت : «شاخ و ترقه زده» در «ن» فوت شده است.

قُرْمُ قُرْمُ رِیخْتَه

قرم قرم (خون) ریخته

كُسْ مُرْدَادِ كُنْ

كس مردار كن

خون ور ریخته

خون بر ریخته

اندوند شده

این دنده و آن دنده شده

خونین کو [ش ؟] و کلو ی

خونین گو (ش ؟) و گلوی

نالُ وال زده

ناله و واویلا زده

مزبویده مرسیده

مزبویده ، مرسیده

ممانده بَصَطْلَه صات آمده

ممانده ، (...) آمده

کَلِ و کُلِ کوزوی

کچل و کوتوله ی گوزو

کَلِ غُنْدِ

دبّه خایه

جام خاوِ دُرْتِ رسا

جامه خواب^۲ دورت رساد^۲

۱- ا : کُل ۲- جامه خواب = رختخواب

۳- دورت رساد = در برت بگیرد ، بیمار شوی

که دو کز ونیم کیر بند^۱ کاوان

که دو گز ونیم کیر بند گاوان (را)

بسر پیچیده

به سر پیچیده

قدا بآن کوله دوشش رسا

قضا به آن کول (و) دوشش رساد

که بالاش نردبان دزدان می مانه

که بالایش^۲ به نردبان دزدان میماند^۳

روش بکون قزقان می مانه

رویش به کون دیگ میماند

ابروش به خیک پنیر فروشان می مانه

ابرویش به خیک پنیر فروشان میماند

چشمه لانش بخونیان می مانه

رنگ چشمش به خونیان میماند

ریشش بریش بزسیا می مانه

ریشش به ریش بز سیاه میماند

سبیلش بنرمه رو می مانه

سبیلش به نرمه روب میماند

و دست قلاجش به ملکموت می مانه

و دست چلاقش به (دست) ملك الموت میماند

پروپاش بسیا غلامان باقله فروش می مانه^۴

پرو پایش به (پروپای) سیاه غلامان باقلا فروش میماند

۱-۱: کیر بند ۲- بالایش = قدش ۳- میماند = مانند

است، شبیه است ۴- خونیان = جانیان، قاتلان

۵- نرمه روب = جارونرمه ۶- ۱: میماند

یار قوی اوم بی حبئی^۱

دزدخوی آنهم برای حبئی^۲

گوشت د دیک نماند

گوشت در دیک نماند

چغندر سر برداشت

چغندر سر برداشت^۳

قائم زد

خشکم زد

چنکال کوینم^۴ زد

(آدم) لمس (ادعای) کدبانویی کرد

۱- ۱: جئی ۲- حبئی = اندکی، چیزی بی ارزشی. در مجمع الامثال هبله رودی، تحت شماره ی ۶۵۳، میخوانیم: «حرام خوروشلغم خور» که معادل همان «یارقوی اوم بی حبئی» است، و هنوز را در فارسی عبارات: «دزدی و آنهم شلغم» و «حرام خوری، آنهم شلغم (یا پیاز)» (فرهنگ عوام) به همان معنی «یارقوی اوم بی حبئی» به کار میرود.

۳- سر برداشت = اظهار وجود کرد. در کتاب امثال و حکم در لهجه ی محلی آذربایجان، صفحه ی ۱۳۹، میخوانیم: «چولمکدات تو کندی، چغندر باش قالدیردی» که ترجمه ی فارسی آن، همان «گوشت در دیک نماند، چغندر سر برداشت» است. و در رابطه ی گوشت با چغندر، امثال زیر جالب توجه است: در مجمع الامثال هبله رودی، تحت شماره ی ۹۱۸ میخوانیم: «دوست دشمن نمیشود، چغندر گوشت»، و در ضرب المثل های مردم دامغان (ترانه ها و فلکلورهای دامغان، صفحه ی ۹۳) میخوانیم: «در نبودن گوشت، چغندر سالاره».

۴- ف: kubinomo

تیز پس طهارت

گوز پس (از) طهارت^۱

سَنده^۲ پس عمارت

سَنده پس^۳ عمارت

مزیوا و مرسا

مزیاد و مرساد

اووم چه کسی

آنهم چه کسی

شو و روز

شب و روز

همچو سکم دمرسی

همچو (لکن؟ مفعول از دبر؟)^۴ دمر است

شعر

شعر :

عفریت و دیو دشتی

عفریت و دیو دشتی

۱- در مجمع الامثال هبله رودی، تحت شماره ی ۱۶۶۵، میخوانیم: «گوزپس طهارت است» و در صفحه ی ۲۳۱ همان کتاب، در توضیح این اصطلاح آمده است: «کسی که بی نفع و بی حاصل باشد گویند گوزپس طهارت است. یعنی چنانکه گوزپس از طهارت مبطل وضو است، اونیز باطل است». و در فرهنگ لغات عامیانه آمده است: «چس پس طهارت: آدم حقیر و ناقابل که پای از گلیم خویش بیرون میگذارد و بیش از حدی که سزاوار اوست در کارها دخالت میکند».

۲- ۱: سَنده ۳- پس = پشت

۴- به فرهنگ واژه های رساله، ذیل «سکم» مراجعه کنید.

تی بد شد از ما گذشتی

تو بد شد از ما گذشتی

یارب چه خواهیمان کرد

یارب ! چه خواهیمان کرد

از ما چرا گذشتی

از ما چرا گذشتی

فصل دهم در جواب مادر داماد با مادر عروس

قدا بآن دختر

قضا به آن دختر

شُرْتی هِرْتی

شلخته ، بیمصرف

لَکَاَنَه لَچَری^۱

لکاته ، لیچاری^۲

نَرُفْتَه کُسی

ناروفته کس

پَتَه پُسی

پهن کون

اَنَه وَاست

لجبار

رحیمه وَا مانده

(قابل) ترحم ، وَا مانده

اَنَرُک عَفْرِیتی

دست و پا چلفتی ، عفریتی

ناآیین

چك چكوى هرزه كوى

وراج ، هرزه كوى

شوم شوم قدم

شوم شوم قدم

كژرنه^۱ روى رك كُس

دریده روى ، پاره كس

ماهى^۲ ملقم سرچاه

سقائك سرچاه

پلیته موى كُس وجه كن

فتیله موى ، كس وجین كس

هرزه كار هرزه كرد

هرزه كار ، هرزه گرد

در و بان دُرت رَسا

در و بام (به) دورت رساد

كه بالاش به چراغ پای دزدان می مانه

كه بالایش^۳ به پای چراغ دزدان میماند

روش بگس پیره زنان می مانه

رویش به كس پیره زنان میماند

رنكش^۴ به پُس قریبان می مانه

رنكش به كون غربتیان میماند

۱- ن: كژرنه

۲- در متن عكسى، این كلمه را «مامی» و «مائی» نیز میتوان خواند.

۳- بالایش = قدش ۴- ۱: رنكش

ابروش به پیسان^۱ می‌مانه^۲

ابرویش به پیسان^۲ میماند

چشمش بگس ولان می‌مانه

چشمش به کس روسپیان میماند

بینیش بناودان می‌مانه

بینیش به ناودان میماند

دهنش به یخدان می‌مانه

دهنش به یخدان میماند

گردنش بخروس پیر می‌مانه

گردنش به (گردن) خروس پیر میماند

سینه‌اش بتخته بُریان پزان می‌مانه

سینه‌اش به تخته‌ی بریان پزان میماند

دل واشکمش بشیردان^۳ می‌مانه

دل و شکمش به شیردان میماند

زیر و بالاش به ژژو می‌مانه

زیر و بالایش به خارپشت میماند

شعر

شعر :

نه بیالا سروروی

نه به بالا سروروی

نه بپاین کوس و کون

نه به پاین کس و کون

۱- ا : پسان ؛ ف : bisan

۲- ع : بی‌مانه

۳- پیسان = پیسی‌گرفتگان

۴- ع و ا : بشیروان

واه واه واه واه^۱

واه ، واه ، واه ، واه

از هردو سون

از هردوسوی

قدا بجهیز و جامه‌اش رسا

قضا به جهیز و جامه‌اش رساد

تی‌تی و صندوق

عروسك به صندوق !؟

لولو و جامخا

لولو به جامه خواب^۲ !؟

سرمازو کردن تیره چو

سرمازو ، گردن تیر چوبی

کس قاجو بالا تشره کو

کس قاج (خورده) ، بالا^۳ دوک

پشنه این و هیچ مگو

بشنو این (را) و هیچ مگو

تیرکنکش قاب میمون

دستش (همچون) های میمون

انکشتلو عروس شیفته کون

لاغر اندام عرسِ خُل

۱- ا: واه واه واه ۲- کنون را درفارسی، عبارت: «سرکچل و عرقچین؟»، کون کج و کمرچین؟» و «سرگروکلاه گیس؟» (فرهنگ عوام) معادل و به همان معنی «تی تی و صندوق؟»، لولو و جامخا؟» به کار میرود.
۳- بالا = قد، اندام

فصل یازدهم در شاعریها

مادر عروس گفت

مادر عروس گفت :

ای وای دُلُم

ای وای دلم

يک پُول 'نماند در قُولُم

يک پُول (هم) نماند در قلکم

اَکِه دَکِه 'عروسی کُنُم

اگر (یکبار) دیگر (هم) عروسی کنم

کوی داماده دندان بچُلُم

گه داماد را (به) دندان میچلانم

جواب

جواب :

مادر داماد گفت

مادر داماد گفت :

ای وای پُشْتُم

اوی وای پشتم

دستارچه نمیرسد بکُشْتُم

دستارچه نمیرسد به کمرم

اَکِه دَکِه عروسی کُنُم

اگر (یکبار) دیگر (هم) عروسی کنم

کوی عروسه داندن بْمِشْتُم

گه عروس را (به) دندان مشّت و مال دهم

فصل دوازدهم [در] شوهر را بتقریب برسرکار
آوردن و شب جمعه بخاطر رساندن^۱ و با مخدوم
کره مناقشه کردن

یتیم ماناش رُودم^۲

یتیم ماناد فرزندم

وا بموی سَرَت^۳

وای به موی سرت

وابچرکهای پات

وای به چرکهای پایت

سربهیچ^۴ خانه باندرون مکناش

سربه هیچ خانه به اندرون مکناد

بیالای هیچ^۵ زیلوی^۶ مرواش

به بالای هیچ زیلو مرواد

بُحرمت این شو^۷ جمعه

به حرمت این شب جمعه

که خدام ازین روز سیا وارهانا

که خدایم از این روز سیاه وارهانا

بیا پیش چراغ نکبتی

بیا پیش چراغ ، نکبتی !

سرتاپیه بمالم^۸

(تا) سرت را پیه بمالم

خون واریخته

خون واریخته !

۱-۱ : رسانیدن ۲-۱ : رُودم ۳-۱ : سَرَت
۴-ع و ن : بهیج ۵-ع و ن : هیچ ۶-ن : زیلو

کچل شدی

کچل شدی !

پیر^۱ داران هفته که هفت روزی بحمامند

پدر داران هفته که هفت روز است به حمامند

یتیمچه^۲ منا موی سرش کچل کرد

یتیمچه^۲ ی من را موی سرش کچل کرد

پیر^۱ بغم نیست

پدر به غم نیست

ا که پیر^۱ پیر باشه

اگر پدر پدر باشد

هفته سه بار بحمامت بره

هفته یی سه بار به حمامت برد

سرتا^۳ بتراشه^۴

سرت را بتراشد

پا تا سنک^۵ بزنه

پایت را سنک بزند

عرضه بر نباشی

عرض بر^۵ نباشی

و بکیان او کیوان

سوگلی و خانه داری !؟

همین خوب که شو تا صباح

همین خوب (است) که شب تا صبح

۱- ع : پر ؛ ا : پیر ؛ ف : pir ۲- ع : سرتا

۳- ن : بتراشه ۴- ا : سنک ۵- عرض بر = شرمنده کن ، آبروبر

به پسه پُسه بخفته

به فس و فس بخوابد

وا بروز سیام

وای به روز سیاهم

وا بشو تارم

وای به شب تارم

هیچ^۱ مادر بدوله منشینا

هیچ مادر بر دول^۲ منشهناد

دختر مزایا

(و) دختر مزایاد

مادر ما دل و رودش بزمین آیا

مادر ما دل وروده‌اش به زمین آیاد

پیر^۳ ما زیر و بالاش فرو ریزا

پدر ما زیر و بالایش فرو ریزاد

فصل سیزدهم در بیان عبارت اعیان تبریز که با عزیزی

مناظره کرده باشند و با مثل خودی بیان

آقا جان معلیک

آقا جان سلام علیکم !

خشی نیکی ورورنکی

خوشی ؟ نیکی ؟ براورنکی ؟

بکجا بودی

به کجا بودی ؟

۱- ع : هج ؛ ن : هیچ ۲- دول = سطل ، طشت

۳- ع : هر ؛ ا : پیر

بکجا میروی

به کجا میروی ؟

نکویی که آن عزیز را

نمیگویی^۱ که آن عزیز^۲ را

چه کویی بخردش^۳ دادم

چه گهی به خوردش دادم ؟

دیدم که وامن^۴ کو میخوره

دیدم که با من گه میخورد^۵

بلغوره^۶ میکند

بلغوره^۶ میکند

کل پرته میکه^۷

کلپتره^۸ میگوید

یک بار فرو بردم

یک بار فرو بردم

دو بار فرو بردم

دو بار فرو بردم

سیومین^۹ بار بروش زدم

سیومین بار به رویش زدم^{۱۰}

۱- نمیگویی = نمیپرسی ۲- عزیز = فلانی

۳- ۱: بخردش ۴- دیدم که با من گه میخورد = دیدم که در حضور من گستاخی میکند.

۵- ۱: بلغوره ۶- بلغوره = یک و به دو

۷- ۱: میکه ۸- کلپتره = یاوه ، چرند

۹- ۱: سیومین ۱۰- به رویش زدم = به رخس کشیدم

چون آوستان بود

چون آبستن بود

او دَکَه^۱ فرو برد

(این بار) او دیگر فرو برد

چیم می تانه کرد

چه ام می تواند کرد

خر از خر و امانه یادنبش یا کوشش^۲

خر (که) از خر باز ماند یادمش یا گوشش (را باید برید)^۳

جواب

جواب :

یار آقا جان

یار آقا جان

خرابی همه بسر^۴ و روی مایی^۵

خرابی (ها) همه به سرو روی ماست

۱-۱ : دکه ۲-۱ : کوشش

۳- در يك مجمع الامثال خطی که در نشریدی کتابخانه‌ی ملی تبریز چاپ شده است، میخوانیم : «خرکه از خر بماند یال و دمش را باید برید». و در مجمع الامثال هبله رودی، تحت شماره‌ی ۷۴۰ میخوانیم : «خری که از خری بماند دم و گوشش را باید برید». و در صفحه‌ی ۱۲۱ فرهنگ امثال فارسی آمده است : «خری که از خری و اماند یال و دمش را باید برید». و در ضرب‌المثل‌های رایج در فسا و حومه‌ی آن آمده است : «خری که از خری و اماند، باید یال و دمش بکنی». و در صفحه‌ی ۸۷ جلد دوم کلیات حکیم سوری میخوانیم :

«گفت سوری زاین کسان کی باز ماند درعمل

خرکه ماند از خری یال و دمش باید برید» .

۴- ۱ : پسر ؛ ف : Posaro ۵- ۱ : ماهی ؛ ف : mahi

اَکَه دُوبار دَکُرش^۱ وَا بَینی

اگر دُوبار دِیگرش بازِینی^۲

دَم بَخَد میزنه

دَم به خود میزند^۳

دُم بخود می پیچه

دُم به خود می پیچد

چمان تانه کرد

چه مان^۴ تواند کرد

کیرم هزار بار والحد پیرش

کیرم هزار بار به (سنگ) لحد پدرش

فصل چهاردهم [در] بقاضی رفتن پهلوان و اظهار دعوی^۵

با مثل خودی نمودن^۶

گفت حضرت قاضی

گفت: حضرت قاضی^۷

عشق کون التریبی

عشق کون (...)

تیلما پنجه گرفت

کیرم را پنجه گرفت^۸

۱- ا : اکه دُوبار دَکُرش

۲- اگر دُوبار دِیگرش بازِینی = اگر بار دِیگرش بَینی

۳- دم بخود میزند = دم نخواهد زد .

۴- چه مان = چه کار مان ۵- ا و ن : دعوی

۶- ا : کردن ۷- پنجه گرفت = پنجه در پنجه افکند، چنگ زد

وَاسْرُنْكَ^۱ کردی

دبّه کردی

آکّه بناخشی باشه

اگر به ناخوشی باشد

یکبش سیلی میزنم

یکی اش سیلی میزنم

که هفت جا بند تَنبانش مسکله

که هفت جای بند تَنبانش میگسلد

اکه بخشِی باشی

اگر به خوشی باشی

تیزی بقنشرت نمیده

گوزی به پیش تو نمیده

کاو پایِ بُرخت دارم

داوری (را) برخودت دارم^۲

تیلما پنجم^۳ زن

کیرم را پنجول زن.

قاضی گفت

قاضی گفت :

برادر

برادر !

معما میخوانی یا مستعمل میگویی

معما میخوانی یا مستعمل^۴ میگویی؟

۲- داوری را برخودت دارم = داوری را

۱- ۱ : وَاسْرُنْكَ

۳- ع و ن : پنجم

به خودت وامیگذارم

۴- مستعمل = اراجیف

پهلوان^۱ گفت

پهلوان گفت :

بره که بانبان علمت چامین کردم^۲

برو که به انبان علمت شاش کردم

حضرت قاضی

حضرت قاضی !



واژه نامه

آرموت (ârmut) : گلابی.

آذربایجانی. آرموت ârmut : گلابی .
آستارایی. ارموت : گلابی (حاشیه‌ی برهان ، ذیل ارمود. هرمزد
نامه ، صفحه‌ی ۷۲) .

فسایی . آرموک : گلابی نارس (لغات بومی‌نسا).
کرمانی . خمروود xomrud ، خمروود xumrud : ارمود، گلابی
(فرهنگ کرمانی) .

فارسی. « ارمود : بروزن و معنی ارمود است و آن میوه‌یی باشد
معروف» (برهان قاطع) .

«امروت : باتای قرشت ، بروزن و معنی ارمود است و آن
میوه‌یی باشد معروف» (برهان قاطع).

«امروود: با دال، بروزن و معنی امروت است و آن میوه‌یی
باشد معروف» (برهان قاطع) .

پهلوی . امروت amrôt ، انبروت anbarôt : گلابی (حاشیه‌ی
برهان ذیل ارمود)

«کلمه‌یی که در شایست نه شایست انبروت anbarôt
خوانده شده همان است که در بندهش امروت amrôt
آمده ، ارمود یا مروود (امروود = مروت) ، لغت
هزوارش آن یا آرامی آن کومترا kumtrâ میباشد
که در عربی کمتری گویند. در نصاب الصبیان که به

یاد داریم آمده : چون عنب انگور و تین انجیر و کمثری مرود. زمخشری در مقدمه الادب (به اهتمام Wetzstein لېسيا، آلمان، ۱۸۴۳، ص ۹) کمثری را به امرود، مرود گردانیده. همچنین المیدانی در السامی فی الاسامی، و در منتهی الارب کمثری به امرود ترجمه شده است. در آستارا (گیلان) ارموت درخت گلابی است (نگاه کنید به : درختان جنگلی ایران، جیب الله ثابتی؛ تهران انتشارات دانشگاه تهران، شماره ۲۰، ۱۳۲۶، ص ۱۶۰). امرود = مرود کلمه‌ی فارسی است که امروزه گلابی خوانده میشود. در فرهنگها در هیچ جا لغت گلابی نیامده و نه در فرهنگ انجمن آرای ناصری که متأخرتر از همه در زمان ناصرالدین شاه گردآوری شده است. از ترکیب کلمه پیداست (گل + آب) که بسیار نواست. گمان می‌رود که کلمه‌ی گلابی صفتی بوده که از برای امرود می‌آوردند چنانکه امروزه خیار باصفت گل بسر خوانده میشود، یعنی خیار تروتازه چیده شده. همین صفت بی‌موصوف در آذربایجان نام خیار است: «گل بسر». در کرمانی گلابی را خمرو دگویند، پیداست که همان امرود است. در لهجه‌ی زرتشتیان یزد امرود را مدوه medveh خوانند شاید این کلمه تحریف شده‌ی میوه باشد و کلمه‌ی شاه را از سراین لغت مرکب انداخته باشند؟ زیرا گلابی = امرود شاه میوه هم خوانده میشود. ابن سینا در قانون در سخن از کمثری از شاه امرود و شاهمرود اسم میبرد: «و فی بلادنا نوع یقال شاه امرود کثیر الحجم شدید الاستدارة رقیق القشر حسن اللون...» والشاهمرود معتدل رطب الافعال....

(قانون ، چاپ تهران ۱۲۹۶ ، ص ۲۰۲) «هرمزد

نامه ، صفحه‌های ۷۲ - ۷۳) .

کرینگانی : آرمود armud ، امری amri : گلابی (گوش کرینگان) .

آسته (âsta) : آهسته .

دامغانی . آسته âste : آهسته (ترانه‌ها و فلکلورهای دامغان) .

آشتیانی . آسده âsda : آهسته (گوش آشتیان) .

کرمانی . آستا âstâ : آهسته ، یواش (فرهنگ کرمانی) .

لارستانی . آسه او âssaû [لار] ، آسده âssae [اوز، گراش] : به

آهستگی، آرام، یواش و بی سروصدا (فرهنگ لارستانی) .

آشان و اشان (âšân vâšân) : گرامی ، عزیز .

ادیب طوسی در مقاله‌ی «نمونه‌ی چند از لغت آذری»

(نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات تبریز، سال نهم، شماره‌ی

چهارم ، تبریز ، زمستان ۱۳۳۶) آشان âšân را

مخفف آشیانه = آشیان دانسته است و این بیت

عطار را شاهد آورده است :

زهی عرش مجید آشانه‌ی تو

زهی هفت آسمان يك خانه‌ی تو

و واشان vâšân را سرزنده و خرامان (واش =

باش + آن) دانسته است!

ترکیب «آشان و اشان» به صورت «شانه و شان» در

بند ۲۷ بیت کردی بهرام و گلندام (متن کردی و ترجمه‌ی

فارسی، ضبط و ترجمه و توضیح از قادر فتاحی قاضی،

دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی تبریز، مؤسسه‌ی

تاریخ و فرهنگ ایران، تبریز ۱۳۴۷، ص ۳۳) آمده است:

به قوربانت بَم گه نجی شانه و شان

پیم نه لی: شیتِه و نه فامه وعه وام

نه توده به خشی گولی گولندام .

قادر فتاحی قاضی بند مذکور را چنین ترجمه کرده است :

قربانت گردم ای گنج ...

به من نگویی : دیوانه و نفهم و عوام است تو گل گلندام را می بخشی .

و در توضیح «شانه و شان» که در ترجمه به جای آن نقطه گذاشته است، در صفحه‌ی ۲۰۱ مینویسد: این ترکیب که برای کلمه‌ی گنج صفت میباشد يك ترکیب عامیانه‌ی محرف است!

آلاوژر (âlâvazar) : پرسوزوگداز .

آلاوژر = آلاو (آل + او) + ژر .

فارسی . «آلاو : به سکون واو، آتش شعله ناک را گویند، و به فتح همزه هم درست است» (برهان قاطع) .

آلاو : شعله . «بر اوج گنبد گردون از آن بتابد هور

که یافت از تف قندیل مرتضی آلاو»

آذری . لغت نامه (حاشیه‌ی برهان قاطع) .

«آلا : بروزن کالا، به معنی آل است که سرخ نیم رنگ باشد.» (برهان قاطع) .

«آل : به سکون لام بروزن زال ، سرخ نیم رنگ را گویند...

و در هندی نام درختی است که از بیخ آن رنگ سرخ

حاصل شود مانند روناس و بدان جامه رنگ کنند و

در دواها نیز به کار آید.» (برهان قاطع) .

«آلگونه : بروزن بازگونه ، به معنی غازه است و آن سرخی

باشد که زنان بر روی مالند.» (برهان قاطع) .

«آلگونه : باکاف فارسی ، بروزن و معنی آلگونه است که

غازه و سرخی زنان باشد.» (برهان قاطع) .

«آن بنا گوش کز صفا گویی

بر کشیده است آلگونه به سیم»

شهید بلخی. لغت نامه. (حاشیه‌ی برهان، ذیل آگونه).
 از همین ریشه است الā و الābulā در بخارایی و آلاâlâ و آلابولاâlâbulâ در آذربایجانی
 والیجه alija در دامغانی به معنی سفید و سیاه، رنگا-
 رنگ. کلمه‌ی الیچه نیز که در مجمع‌الامثال هبله رودی
 تحت شماره‌ی ۱۷۰۲ آمده است: «مارگزیده از ریسمان
 الیچه می‌ترسد» نیز از همین ریشه است.

ژر : مند (پسوند) ، دارا .

درکردی به شکل «ژار» به کار میرود .

کردی. درده ژار : دردمند.

« ای ویس نازار گمبذ بارگا خاص

طوافچی فره‌س درده ژار بشناس

کردیته سه‌بان برزه دیواری

ننوریت و حال‌بی درده ژاری

نه دردم چو درد درده ژارانه

نه زامم چو زام گسه ما رانه»

(گورانی یا ترانه‌های کردی ، ۵۹ ، ۱۳۵ ، ۱۸۴).

«درده ژاری مان لی دیوانه و

سزای هر خدمت‌تیر واران»

(ماهنامه‌ی راهنمای کتاب، سال یازدهم ، شماره‌های

مشترک ۱-۳، صفحه‌ی ۱۰۴).

در آذربایجانی به شکل «جر» به کار میرود .

آذربایجانی . درده جر dardajar : دردمند، همیشه بیمار.

عیبه جر eybajar : ناقص‌العضو .

«سوغانی کیم بیر ؟ درده جر .

عیبی کیم دییر ؟ عیبه جر».

(امثال و حکم در لهجه‌ی محلی آذربایجان، صفحه‌های

۲۱۱ و ۱۹۰).

آلوزوالوز (âluzvâluz): متشنج .

آلوزوالوز = آلوز + والوز.

فارسی . «آلیز : بروزن فالیز، جفته و لگد انداختن و خیز کردن و

برجستن ستور باشد .» (برهان قاطع) .

مؤلف منتهی الارب در ترجمه‌ی «تهییج» آرد :

«برانگیتن تکه را بر آلیز.» (حاشیه‌ی برهان، ذیل آلیز).

«والوز» اماله‌ی «آلوز» است .

آوشور (avešur) : یکی از گردشگاههای تبریز بوده است .

در اطراف تبریز، خاصه در منطقه‌ی بین تبریز و مراغه،

چشمه‌های معدنی بسیاری است که هنوز به نامهای :

«شورسو: آب شور»، «قره سو: آب سیاه»، «ساری

سو: آب زرد» خوانده میشود. شاید آب شور مذکور

در رساله‌ی روحی انارجانی همان «شورسو: آب شور»

باشد که اکنون بین تبریز و مراغه است و تابستانها،

خاصه آنان که به درد استخوان و مفاصل مبتلایند،

برای استحمام بدانجا میروند .

۱ (â -) : را.

سرمانا: سرمان را، سرتا: سرت را، نظما: نبضم را.

۱ (â -) : الهی .

فارسی . ۱ : الهی . در فارسی هرگاه پیش از حرف آخر صیغه‌ی مضارع

فعل ، الفی افزایند فعل دعایی گردد.

میرام : الهی بمیرم.

گرد سرو پای تو چو پروانه دوانم

بوسی بده ای شمع که در پای تو میرام .

شرف سفروده (لغت نامه‌ی دهخدا).

مبینام : الهی مبینم.

چتر ظفرت نهان مبینام
بی‌رایت تو جهان مبینام
ماوی گه جیفه‌ی حسودت
جز سینه‌ی کرکسان مبینام
خاقانی (لغت نامه‌ی دهخدا).

بمیراد : الهی میرد.
بمپوشاد : الهی مپوشد .
«الله تعالی ته بخویشتن بمیراد ، ته بخویشتن از
خویشتن بمپوشاد». خواجه عبدالله انصاری، طبقات
الصوفیه. (لهجه‌ی هروی).

ارم (ormom) : آرامشم .
ارم = ارم + م (ضمیر)
فارسی . «آرام : بروزن بادام ، به معنی سکون و قرار باشد»
(برهان قاطع) .
«ارمید: بروزن فهمید، مخفف آرمید است که ماضی آرمیدن
باشد ، یعنی قرار گرفت و ساکن شد» (برهان قاطع).
و نیز مراجعه شود به واژه‌های : ارمنده، ارمونتن و
ارمیده در برهان قاطع .

اسکله (eskela) : جوش .
اسکله در گویشهای ایرانی به معنی خار و گیاه خاردار
است.

لاسگردی . اسک ask : خار ، تیغ . (فرهنگ سمنانی و...) در
سنگسری نیز همین است .
سمنانی . اسک aske : خار، تیغ. اسکله‌تا askelatâ : چندبندی
خار که روی یکدیگر دسته کرده باشند. (فرهنگ
سمنانی و...).

طبری . اسکلم eskelem : گیاهی است خاردار چون کنگروانواع

آن (واژه نامدی طبری).
در رساله‌ی روح‌انارجانی، «اسکله» به‌طور استعاره
به معنی جوش به کار رفته است.

التربی : ؟ .

النگه (alang/ka) : استخوان با.
کرمانی . النگه alang : پی و استخوان بعد از جدا کردن گوشت.
(فرهنگ کرمانی) .
النگه : پختنی که از جوشاندن استخوان کوسفند
یا گاو در آب، و افزودن نمک و ادویه و چاشنی پزند.
امروزه در تهران بدان «سوپ قلم» یا «سوپ استخوان»
میگویند .

انایینی (anâyyni) : ناآیینی .
انایینی = ان + آیین + ی.
پهلوی . ان ana ، an : نا (پیشوند نفی) (فرهنگ پهلوی) .
آینک âyēnak : آیین ، طریقه (فرهنگ پهلوی . حاشیه‌ی
برهان ذیل آیین) .
فارسی . «آیین : بروزن پایین ، به معنی زیب و زینت و آرایش
است و رسم و عادت و طرز و روش را نیز گویند.»
(برهان قاطع).
پهلوی . اناینه anâyēnīh : ناآیین ، بی‌انضباطی، ناجوری،
بی‌قاعدگی (فرهنگ پهلوی) .
آذربایجانی . اناین anâin : کسی که کارهای خلاف عادت و قاعده کند.

انبل (onbol) : سرین، کفل.

آذربایجانی . انبا onbâ ، امبا ombâ : سرین ، کفل .
لارستانی . قبل qombol : مجموعه‌ی چند تنبان زنانه که گشاد
بوده و کفل را برجسته‌نشان داده و بر روی هم پوشند

(فرهنگ لارستانی).

تهرانی. قمبل qombol، قنبل qonbol : به ضم اول وسوم کنایه از ماتحت است (فرهنگ لغات عامیانه).

اندووند (andovand) : زیرورو .

«اندووند» کوتاه شده وصیقل یافته‌ی ترکیب : «این دنده و آن دنده» است. این ترکیب هنوز هم در زبان فارسی محاوره‌یی به کار میرود ، مثلاً «میشنویم که میگویند: «دیشب خوابم نمیبرد، آن قدر این دنده و آن دنده شدم که تمام بدنم درد گرفت» ، یا در مقام نفرین میشنویم که مادری به فرزندش میگوید: «الهی بینمت که روی تخت مرده‌شور خانه این دنده و آن دنده بشوی!».

شوشتری. اندورا [endeverâ] : زیرورو کردن (نصاب شوشتری).

انرك (anarok) : دست و پاچلفتی.

انرك = ا + نرك (= نروك).

پهلوی . a : نا (پیشوند نفی) (فرهنگ پهلوی).

نروك nērōk : مهارت ، استعداد ، نیرو، توانایی (فرهنگ پهلوی).

واژه‌ی «انرك» با واژه‌ی «نروك» به معنی نركه در شیرازی به معنی نازا و عقیم (ماهیارنوابی، نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات تبریز، سال نهم، شماره‌ی ۴، صفحه‌ی ۱۴) و در تهرانی نیز به معنی نازا و خشن و نر (فرهنگ لغات عامیانه ، واژه‌های : زن نروك، توت نروك و اسفناج نروك) است، هیچ ربطی ندارد.

انگشتلو (ang/ko/eštalu) : رنجور، لاغر، مردنی.

فارسی . «انگشتال» : به کسر ثالث و فوقانی به الف کشیده و لام

ساکن ، مردم ضعیف و نحیف و علیل و بیمار و صاحب
 نفاقت را گویند.» (برهان قاطع).
 «انگشتال بیمار ناک بود. ابوالعباس گوید :
 زخان و مان و قرابت به غربت افتادم
 بماندم اینجا بی ساز و برگ و انگشتال»
 (لغت فرس).

انگشتال = انگشت + ال (پسوند شباهت).
 انگشتلو = انگشت + لو (پسوند شباهت).

انمن (aneman) : سرکش.

این کلمه ، شاید a + nam + man باشد؟
 a در پهلوی و فارسی پیشوند نفی است و به شکل
 an و ana نیز آمده است .
 nam در اوستایی به معنی خمیدن و سرفرود آوردن
 است و از همین ریشه است «نمنگه» ی اوستایی به
 معنی نماز. نم باجزء اپ apa = اپنام apa-nam
 در زامیادیش پاره‌های ۳۵ و ۳۶ و ۳۸ به معنی
 برگشتن و به در رفتن و روی برتافتن آمده و باجزء
 فرا frâ = فرانم frâ-nam در پاره‌ی ۹۶ از همان
 یشت به معنی گریختن و به در رفتن است و با جزء
 وی vî = ونم vî-nam در دومین فرگردونیداد
 پاره‌ی ۱۰ به معنی از همدیگر گشودن و فراخ شدن
 است .

نمیدن بروزن رمیدن که در فرهنگهای فارسی به معنی
 میل کردن و توجه کردن نوشته شده ، بانم اوستایی
 یکی است. (ابراهیم پور داود، یادداشتهای گاتها ،
 صفحه‌ی ۱).

و از همین ریشه است anâmîtan در پهلوی به معنی

به جلو خم شدن، خمیدن، تعظیم کردن، نماز بردن و نماز کردن. (فرهنگ پهلوی).

man در اوستایی و فرس هخامنشی به معنی اندیشیدن و شناختن و به یاد آوردن و دریافتن است و برابر است با to mean انگلیسی و meinen آلمانی. در پهلوی منیتن mēnitān شده؛ در فارسی متروک است. در چند واژه‌ی مرکب فارسی «مان» که از همین بنیاد است به جای مانده. چنانکه در: شادمان یعنی شاد منش، پشیمان (= پژمان)، نریمان (= نیرم) که در اوستا نثیرمنه naire-manah آمده، صفت است به معنی نر یا مرد منش و در گزارش پهلوی اوستا که زند خوانند به «مرت منش» ترجمه شده است... دشمن که به معنی بداندیش و بدخواه است از دش (دژ: بد) و من ترکیب یافته است. «من» جداگانه در ادبیات فارسی به معنی منش و روان و دل به کار رفته. فردوسی گوید:

سرش سبز بادا تنش ارجمند

منش (من + ش) بر گذشته زچرخ بلند.
(ابراهیم پور داود، فرهنگ ایران باستان، صفحه‌ی ۷۳).

و شاید an + man باشد؟ که باز an پیشوند نفی و man چنانکه گذشت به معنی منش و اندیشه خواهد بود.

به هر حال «انمن» با هر بنیادی که برای آن پیشنهاد شود به معنی سرکش و نافرمان خواهد بود.

انه (ana): نا، بی.

پهلوی. ان ana: نا، بی (پیشوند نفی) (فرهنگ پهلوی).

پیشوند «انه» در متن رساله در ترکیبهای: انه براز،
انه شست و انه وامست به کار رفته است.

انه براز (anabrâz): نابرازنده.

انه براز = انه + براز.

پهلوی. انه ana: نا، بی.

فارسی. «براز: بروزن نماز، به معنی برازندگی و زیبایی و نیکویی
و آراستگی باشد - و امر به این معنی هم هست یعنی
آراسته کن و نیکو به جایاورد» (برهان قاطع).

«برازد: بروزن ترازد، یعنی زیبد» (برهان قاطع).

«برازش: به فتح اول بروزن نوازش، به معنی زبندگی باشد»
(برهان قاطع).

«برازیدن: بروزن تراویدن، به معنی خوب و زیبانمودن»
(برهان قاطع).

اوستایی. براز brâza، براز barâza: زینت، آرایش (حاشیه‌ی
برهان، ذیل براز).

کرمانی. دراز نابراز derâze nâborâz: دراز بی مصرف.
[دراز + نابراز] (فرهنگ کرمانی).

فارسی. «دژ براز: به فتح بای ابجد بروزن دلنواز، به معنی زشت
خو و بدنما و نازیبا و خشم آلود و سهمگین و خام
طبع و عیب جوی باشد. و به فتح اول نیز درست
است و بابای فارسی هم آمده است» (برهان
قاطع).

«دژ برازان: و دژ پرازان بابای ابجد و بای فارسی، جمع
دژ براز است که به معنی عیب جویان و نازیبایان و غیره
باشد» (برهان قاطع).

ابوشکور گوید:

پلنگ دژ برازی دید بر کوه

که شیرچرخ گشت از کینش استوه

(اشعار پراکنده‌ی قدیمترین شعرای فارسی‌زبان، صفحه‌ی ۸۸ که از فرهنگ شعوری چاپ استانبول، ۱۱۵۵ هجری قمری و از مجمع‌الفرس یا فرهنگ سروری نقل کرده است. ابوشکور بلخی و اشعار او، گردآورده‌ی محمد دبیرسیاقی صفحه‌ی ۴۲).

انه شست (anašost) : ناشسته ، ناپاك.

انه شست = انه + شست.

نگاه‌کنید به : انه.

فارسی . شستن : پاك کردن بدن و جامه. (حاشیه‌ی برهان) .
 پهلوی . شوستن šustan , šōstan : پاك کردن (فرهنگ پهلوی).
 کردی . شوشتنin šuštīn : تطهیر (حاشیه‌ی برهان).
 بلوچی . شودگk šōdag ، شودهق šōdhaq ، شوزگk šōzag :
 تطهیر، پاك کردن، استحمام کردن (حاشیه‌ی برهان).
 دزفولی . شوشتن šoštān : شستن، پاك کردن (حاشیه‌ی برهان).
 گیلکی . شستن šostān : شستن، پاك کردن (حاشیه‌ی برهان) .

انه واست (anavâst) : لجوج، لجباز.

انه واست = انه + واست .

نگاه‌کنید به : «انه» و «واست» .

اورنگ (owrang/k) : شادی، خوشی.

فارسی . «اورنگ : بروزن فرهنگ ، شادی و خوشحالی» (برهان قاطع).

براورنگ بودن : به خوشی زیستن .

اوم (uvom) : آنهم .

این واژه در فصل نهم رساله دوبار به کار رفته است:
 «یارقوی اوم بی‌حبی» و «اوم چه کسی».

اووم (uvom) : آنهم.

نگاه کنید به : اوم .

ایسه (isa) : اکنون ، حالا .

فارسی . «ایسا : به معنی این زمان و این دم و الحال باشد» (برهان قاطع . برهان جامع).

کرمانی . ایسا isâ : حالا ، اکنون (فرهنگ کرمانی) .

ایسایی isâi : همین حالا ، هم اکنون (فرهنگ کرمانی).

خارگی . ایسه isa ، ایسا isâ : حالا (جزیره خارگ) .

لری . ایسه isê : این وقت (گزارش گویشهای لری ۴۳) .

ایسو eysô : بازهم (کهگیلوه و بویراحمدی) .

اورامی . ایسه isa : اکنون (ماد ۹،۲) .

گیلکی . هسا hasâ : اکنون ، حالا (فرهنگ گیلکی).

گرگانی . اسا esâ : اکنون (واژه نامه ی گرگانی) .

طبری . اسا asâ : الآن (واژه نامه ی طبری) .

مازندرانی . ایسا isâ : اکنون ، الآن (واژه نامه ی طبری ، ذیل اسا) .

بهبهانی . ایسه isa : اکنون (واژه نامه ی گرگانی ۳۱۷) .

آشتیانی . اسا esâ : اکنون (گوش آشتیان) .

آمرهیی . اسا esâ : الآن (گوشیهای وفس و... ۵۷) .

ببک (babak) : مردمك چشم ، نی نی چشم .

آذربایجانی . ببك babak : مردمك چشم .

هرزنی . ببك babak : مردمك چشم (تاتی و هرزنی).

برنج (boronj) : برنج (غله ی معروف) .

پهلوی . برنج brinj : برنج (واژه نامه ی بندهش ۱۰۲) .

برنج berenj : برنج (منظومه ی درخت آسوریک ۱۰۰).

فارسی . برنج berenj : غله ی معروف . «و طعام همه ی این ناحیت

(گیلان) لیتر است و برنج و ماهی، (حدودالعالم صفحه ۱۵۰).

و نیز به معنی پلاو یعنی برنج پخته است و در دیوان بسحق اطعمه، هرجا برنج یاد شده، مراد پلاواست: گرتو بمخلف و تهو قلیه برنج میبزی

گرفته هم بکن در آن يك دوسه چارو پنج و شش (۷۸).

چنان فرو برم انگشتها به قعر برنج

که دیده خیره بماند در آن چو بحر عمیق (۸۱).

به نزد قلیه برنج این طعامها هیچ است

هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق (۸۱).

برنج = برنج: شیر برنج (نوعی خوراک که با شیر و برنج پزند).

«مردی خواست کی جماعتی را ضیافتی دهد پس کنیزك را به طلب شیر به بازار فرستاد. کنیزك شیر بخريد و انایی که شیردزوی بود سرگشاده بر سر نهاد. قضای آسمانی چنان خواست کی لکلکی ماری در دهن گرفته در فضای هوا بالای انا بر سمت شیر بگذشت و قطره‌یی چند زهر افعی در شیر افتاد. کنیزك شیر به مطبخ آورد و از آن پرنج ساختند. و چون انواع اطعمه و اصناف اغذیه پیش مهمان بردند و از هر يك تناولی کردند، چون نوبت به پرنج رسید هر که يك لقمه به کار برد برجای سرد شد». (نقل به اختصار از داستان کذخدای با مهمان و زن و گربه، مذکور در سندبادنامه، به اهتمام احمد آتش، استانبول، صفحه‌های ۲۹۰ و ۲۹۱ - به نقل از هرمزد نامه صفحه ۴۶)،

«بج: به کسر اول، برنج باشد که به عربی ارزگویند» (برهان قاطع).

لاهیجانی. بج baz: برنج (فرهنگ گیلکی).

گیلکی . بچ bej : برنج (فرهنگ گیلکی).
 بوج buj : برنج (فرهنگ گیلکی).
 طبری . بنج، بینج : شلتوك (واژه نامدهی طبری) .
 ارمنی . برنز brinz : برنج (هرمزد نامه، صفحه ۴۷).
 در فارسی «گرنج» نیز به معنی برنج است (نگاه کنید به
 صفحه های ۴۵ تا ۴۷ هرمزد نامه).

برنج و بریان (boronj-o-beryân) : بریان پلاو .

در ذیل واژه ی برنج گفتیم که یکی از معانی برنج ،
 پلاو است. و معنی بریان نیز در ذیل واژه ی بریان
 خواهد آمد .

برنج و بریان در واقع همان بریان پلاو است که
 نورالله آشپز شاه عباس در رساله ی مادة الحیوة آن را
 چنین توصیف میکند: «بریان پلاو: صفت او آنست
 که بره را بعد از کشتن و آب کشیدن نمک سوده نمایند
 از اول شب تا صبح و از صبح تا پیشین [شاید پسین
 به معنی هنگام غروب آفتاب صحیح باشد] و بعد از
 آن پلاو او را ساده در سرتنور طبخ نمایند و برنج او
 را به غایت سفید و روغن اعلا میباید و این به نخود
 وادویه احتیاج ندارد و آتش تنور را کشیده به تنور
 بگذارند و بره را بخیه زده اندك ماست برو مالیده
 در تنور بیاویزند و سرتنور را گرفته بر سرتنور آتش
 به حد اعتدال بگذارند و بعض محل اندرون بره را
 با آلوچه ی خشك و پیاز و کشمش سبز وادویه ی کوفته
 پرمیکنند و به قاعده ی مذکور میآویزند و این قسم
 را بریان و دلمه مینامند و بریان مرغ پرواری و غاز
 پرواری را به طریق پر کرده میآویزند، و دنبه لازمه ی
 اینهاست که بر سر اینها بیاویزند و بریان مرغ را دو

منزلی نیز مینامند. ماهی سرخ که از شیروان می‌آورند او را بریان میکنند اما بعد از آنکه پلاو او را دم نمایند روغن او کمتر داده به تنور بگذارند و سینی مسی بر سردیگ گذاشته چوبهای باریک چپ راست بگذارند و ماهی را بعد از شستن و نمک سودن پارچه پارچه نموده بر سر چوبها بچینند و سرتنور را بگیرند تا آنکه پخته شود و بریان پلاو شیر به طریق بریان پلاوه بره است، اما پلاو او به شیر طبخ مینمایند. (رساله‌ی مادة الحیوة، صفحه‌های ۲۳۳ و ۲۳۴).

بره (bora) : برد، برو.

«بره» در عبارت: «به حمامت بره» (فصل دوازدهم) وجه التزامی از مصدر رفتن و در عبارتهای: «بره به حمام» و «بره که به انبان علت چامین کردم» (در فصلهای هشتم و چهاردهم) صیغهی امر از مصدر رفتن است. لری . بره bara : برو (صیغهی امر از مصدر رفتن) (کهگیلوه و بویراحمدی).

بریان (beryân) : گوشت تنجیده‌ی پخته .

فارسی . بریان : گوشتی که نخست قدری با آب بجوشانند، پس از آن در روغن یا بروی آتش سرخ سازند. (دیوان بسحق اطعمه ، فرهنگ). بریانی از طعامهای بنام تبریزیان بوده است . نادر میرزا نویسد:

«به بازار تبریز... به خزان و تابستان بریانی پزند از گوسفند فربه، چون گوشتی ساده و پخته است توان خورد» (تاریخ و جغرافی دارالسلطنه‌ی تبریز، ۲۴۱).

بصطله صات (basatalasâte) ؟.

محمد امین ادیب طوسی مینویسد : « بصطله صات
آمده : یعنی مانند صات بصطله است که اگر بماند
کلمه بی معنی است و اگر بردارند بطله میشود » !
(نمونه‌یی چند از لغت آذری) .

بکیان (bag/kyân) : عروس، سوگلی .

بکیان محرف بیوگان است.

فارسی. «بیوک» : عروس بود. رودکی گفت: بیت

بس عزیزم بس گرامی شاد باش

اندرین خانه‌بسان نویوک»

(صحاح الفرس، لغت فرس) .

«بیوگ» : به معنی «بیوک» است یعنی عروس» (صحاح

الفرس) .

«بیوگ» : به معنی عروس باشد و بیوگانی هم باشد» (صحاح

الفرس) .

«بیوگانی» : عروسی بود و بیوک عروس را خوانند» (لغت

فرس) .

«بیوگان» : عروس باشد و بیوگانی عروسی بود . عنصری

گفت : بیت

ساخت آنکه یکی بیوگانی

هم برآیین و رسم یونانی»

(صحاح الفرس) .

ادیب طوسی در نمونه‌یی چند از لغت آذری، تحت

شماره‌ی ۱۹۰۱ آورده است ، «بکیان bagyân -

(بک + یان «جان») = سوگلی ، زن مورد علاقه‌ی

شوهر؟» .

گرچه معنی‌ی که برای بکیان آورده است کمابیش مورد

قبول ما است لکن وجه اشتقاقی که برای آن پیشنهاد

شده است صحیح به نظر نمیرسد، چه آنگاه که واژه‌های «بیک» و «بیگ» و «بی» ترکی به معنی داماد و بزرگ و آقازاده وارد زبان فارسی شد، «بان» به «جان» تبدیل شده بود! کنون را در فارسی، به جای «بگیان»، «زن بگ» به کار می‌برند. «دلم خوشه که زن بگم، اگر چه کمتر از سگم!» (فرهنگ عوام).
 خارجی . بیک beyg : عروس (جزیره‌ی خارک).

بلغوره (bolqura) : يك و به دو، مجادله‌ی لفظی.
 تهرانی. بلغور کردن: حرف زدن به زبانی که برای شنوندگان نامفهوم باشد و از آن سر در نیاورند. مانند ترکی بلغور کردن. (فرهنگ لغات عامیانه).
 فارسی . بلغور کردن : تند و پشت سرهم حرف زدن . «سخن بلغور میکند» (مجمع‌الامثال هبله‌رودی، شماره‌ی ۱۰۹۴).

بلوس (bolus) : دُرد؟.

ماهیار نوایی، بلوس boluse را به دُرد معنی کرده است. (نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات تبریز، سال نهم، شماره‌ی چهارم، صفحه‌ی ۴۰۸). و ادیب طوسی، بلوس bolus را مخفف «بلوسیطوس» میدانند. (نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات تبریز، شماره‌ی چهارم، صفحه‌ی ۳۷۴). در برهان قاطع آمده است: «بلو-سیطوس: به فتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث و سین بی نقطه‌ی مکسور به تحتانی رسیده و طای حطی به واو کشیده و به سین بی نقطه زده، به لغت یونانی گلنار باشد و آن گل درخت اناری است که به غیر از گل ثمری دیگر ندارد، و آن سرد و خشک است در اول و دویم، خون شکم را بندکند».

بور (bavar): سرخ.

فارسی. «بور: به ضم اول و ثانی مجهول و رای قرشت هر دو ساکن، اسب سرخ رنگ را گویند» (برهان قاطع).
«جانم بور، جانم کهر؟» (مجمع الامثال هبله رودی، شماره‌ی ۵۵۳).

اوستایی. بور bavra: سرخ (حاشیه‌ی برهان، ذیل بور).
سانسکریت. بیهر و babhru: سرخ، قهوه‌یی رنگ (حاشیه‌ی برهان، ذیل بور).

بورجم (bavorjom): به فرج من.

بورجم = ب + ورج (= فرج). نگاه کنید به همین واژه در همین واژه‌نامه) + م (ضمیر).

بورجه (bavarja): به جهش، به تکان، به لرز.

بورجه = ب + ورجه (= جهش، تکان، لرز. نگاه کنید به همین واژه در همین واژه‌نامه).

بوقلوا (buqalovâ): بوقلمه.

بوق در آذربایجانی به معنی بخار آب است. در لهجه‌ی بخارایی بوغ نیز به همین معنی است (لهجه‌ی بخارایی).
بوقلوا، بوقلما، بوقلمه یا بقلمه خوراکی است که با بخار آب پخته شود. مادر بزرگ نگارنده که از اهالی محال مراغه است، در توصیف بوقلوا می‌گوید: «گوشت گوسفند را تمیز شسته و لابه‌لای آن پیاز حلقه حلقه گذارده و نمک و ادویه زده در دیگدان گلین به میان خاکستر گرم تنور فرو می‌بردیم تا به گرمایی ملایم بپزد و آن را بوقلوا مینامیدیم».

نورالله آشپز شاه عباس در رساله‌ی مادة الحیوة در توصیف «ششتری» گوید: «ششتری... نیز به اقسامست.

اول آنکه عامست... ماهی زرد که در آب ارم می باشد
و بسیار نراکت دارد، او را بعد از سرخ نمودن به
انواع می پزند، بعضی او را به آب زرشک و مغز گردوی
کوفته می جوشانند و این قسم را بقلمه می گویند»
(رساله‌ی مادة الحیوة، صفحه‌ی ۲۲۶).

بی (bay) : برای .

پارم (pârom) : خلخال (حلقه‌های زرین و سیمین که در پای کنند).
فارسی. «پارنجن : پروزن آکندن، میل طلایی باشد که در پای کنند
و آنرا به عربی خلخال گویند» (برهان قاطع).
«پا اورنجن : باهمزه‌ی مفتوح و واو ساکن و فتح‌رای قرشت
و سکون نون و جیم مفتوح به نون دیگر زده ، به
معنی خلخال باشد و آن حلقه‌یی است از طلا یا نقره
و مانند آن که زنان در پای کنند» (برهان قاطع) .
«پا برنجن : بانون ساکن و جیم مفتوح به نون دیگر زده، به
معنی پا اورنجن است که به عربی خلخال گویند»
(برهان قاطع) .
پارم = پارس = پارنجن = پا اورنجن؟

پته (pata) : پهن، گشاد، بزرگ.

تهرانی. پت و پهن : دارای پهنای بیش از حد و خارج از تناسب و
بی قواره (فرهنگ لغات عامیانه).
گرگانی. بت (پت pat) : گشاد (واژه نامه‌ی گرگانی).
آسی. فتن fatan : پهن (واژه نامه‌ی گرگانی، صفحه‌ی ۳۲۰).
نگارنده از چندتن از اهالی اردبیل شنیده است که
اشخاص تنومند و بی قواره را (آنچه را که در تهران
«گرد و قلمبه» گوئیم) «پوتوک» مینامیدند .

پخت (poxt) : پهن، پخش.

فارسی. «پخت: به فتح اول به معنی پهن و پخش باشد. مثل آنکه چیزی در زیر پای آدمی یا حیوان دیگر یا در زیر چیزی دیگر پهن شده باشد، گویند پخت شد و پخش گردید» (برهان قاطع).

گیلکی. پخت paxt: پهن و کوبیده شده (فرهنگ گیلکی).
 پخ pax: لبه یا تیزی تخته‌یی که زده شده باشد. پهن و کوبیده شده (فرهنگ گیلکی).
 به «سلورپخت» در همین واژه‌نامه مراجعه شود.

پس (pos): پشت.

گرچه «پس» به معنی پشت است لکن در متن رساله، این واژه اصطلاحاً به معنی «کون» به کار رفته است: «نرفته کسی، پته پسی» و «رنکش به پس قریبان میماند» (فصل دهم رساله).

پسه پس (posa pos): فس فس.

صدایی که هنگام نفس زدن (خاصه اگر سوراخهای بینی گرفته باشد) به گوش میرسد.

پلیته (pelita): فتیله.

فارسی. «پلیته: به فتح اول و فوقانی بروزن خریطه، پنبه ولته‌ی تاب داده را گویند و معرب آن فتیله است، خواه فتیله‌ی چراغ باشد و خواه فتیله‌ی داغ» (برهان قاطع).
 «گفت به چراغدان سه چیز بود: یکی روغن که به چراغدان اندر بود و دیگر این پلیته را تر کرده بود و سدیکر تنه‌ی پلیته را که از پنبه بود» (هدایة المتعلمین، نسخه‌ی عکسی کتابخانه‌ی ملی تهران، صفحه‌ی ۲۲۶ - به نقل از لهجده‌ی بخارایی، ذیل پلیته).
 «ما در نهان کار خویش میسازیم، چون نامه برسید که حره در ضحان سلامت به آموی رسید پلیته

برترکنیم و سخنی که امروز از بهر بودن حره آنجا
نمیتوان گفت بگوییم» (تاریخ بیهقی، صفحه ۹۲۱).

«این سفال و این پلیته دیگرست

لیک نورش نیست دیگر زان سرست»
(مولوی، دفتر سوم مثنوی، چاپ نیکلسن، صفحه ۷۱-
به نقل از لهجه‌ی بخارایی ذیل پلیته).

ادیب الممالك فراهانی در پیوسته فرهنگ پارسی
آورده است :

«هموخ مشعله باشد، شماله اسپندار

پلیته باشد افروشه، و چراغ سراج»
(پیوسته فرهنگ پارسی، صفحه ۳۷).

کلمه‌ی «پلیته» که معرب آن فتیله است، اصلاً آرامی
یا سریانی است (تقی‌زاده، ماهنامه‌ی یادگار، سال
چهارم، شماره‌ی ششم، صفحه ۲۲).

واژه‌ی «پلیته» در صفحه‌های ۳۳۶ و ۱۵۶، ۵۰
عن حقایق الادویه نیز آمده است.

رامندی. پلیته: فتیله‌ی چراغ (رساله‌ی لغات اهل رامند، صفحه
۳۶).

خراسانی. پلیته: فتیله. «بسوزه چرخ و درگیره پلیته
وخز از پای چرخ ای نور دیده
وخز از پای چرخ لو در لوم نه
که جون نازنین بر لو رسیده»
(ترانه‌های روستایی خراسان، ترانه‌ی ۳۷۳).

بخارایی. پلیته pilta: فتیله‌ی چراغ ونخ و پنبه‌ی تاییده (لهجه‌ی
بخارایی).

سرخه‌یی. پلیته pilte: فتیله (فرهنگ سمنانی و...).

شهمیرزادی. پلیته pilta: فتیله (فرهنگ سمنانی و...).

سنگسری. پلیته pilta: فتیله (فرهنگ سمنانی و...).

آذربایجانی . پیلته pilta فتیله‌ی چراغ .
 لاسگردی . پتیه patile : فتیله (فرهنگ سمنانی و...) .
 سمنانی . فلیته falite : فتیله (فرهنگ سمنانی و...) .

پنجم زن (panjo/amzan) : نیشگون بگیر؟ پنجول بزَن؟
 فارسی . «پنج: ... به کسر اول، گرفتن عضوی با سردوناخن چنانکه
 به درد آید» (برهان قاطع).
 «پنک: ... به کسر اول و سکون ثانی، گرفتن اعضای آدمی
 باشد با دوسر انگشت یا ناخن چنانکه به درد آید»
 (برهان قاطع) .

شوشتری . پنک [pang] : چنگ، پنجه . (نصاب شوشتری) .
 پنگول [pangul] : پنجول . (نصاب شوشتری) .
 پنک هلیت [pangepelit] : پنجول زدن (نصاب شوشتری) .

پنجه کوفت ((panjag/koroft)) پنجول زد، چنگ زد .
 تهرانی . پنجول : چنگ گربه یا آدمی (فرهنگ لغات عامیانه) .
 پنجول زدن : چنگ زدن گربه یا آدمی (فرهنگ عوام) .
 کرمانی . پنگل pangol : چنگ گربه یا آدمی (فرهنگ کرمانی) .
 پنگل زدن pangol zadan : بدن کسی را با ناخن خراشیدن،
 پنجول زدن آدمی یا گربه (فرهنگ کرمانی) .
 نگاه کنید به «پنجم زن» در همین واژه نامه .

پندمید (pendo/amid) : آماس کرد .
 فارسی . پندام : آماس ، ورم . «واما آب گرم چون بر ریقی به کار
 برند معده را از فضل غذای متقدم بشوید ، و بلغم
 و رطوبت از او براند، و باشد که اطلاق کند ، و گر
 مدام استعمال کنند معده مست گرداند و نان به گوار
 نبرد و همه تن را مست کند و بگدازد و خون از بینی
 رها کند، و گر نه گرم بود و نه سرد منش بشورد و قی

آرد و آن آب را فاتر خوانند و آن آب که نه فاتر بود و نه سرد شکم را پندام کند و معده را مست گرداند» (الایینه عن حقایق الادویه، صفحه‌ی ۳۰۹) همدانی. پندومیدن *pendomidan* : پف کردن چشم در اثر خواب، ورم کردن جایی از بدن در اثر ضربه .
گیلکی. پندام کردن *pendâmkudan* : بالا آمدن آب رودخانه در اثر سیل، بالا آمدن آب دریا در اثر طوفان .
(فرهنگ گیلکی).
شوشتری. پندو [*pandav*] : ورم. (نصاب شوشتری) .

پیت (pit) : پدرت.

گرچه در پهلوی پیت *pit* به معنی پدر است (فرهنگ پهلوی) لکن چون در رساله‌ی روحی انارجانی معادل کلمه‌ی پدر، پیر آمده است، لاجرم پیت به معنی پدرت خواهد بود .

پیر (piar) : پدر.

رامندی. پیه *piya* : پدر (رساله‌ی لغات اهل رامند، صفحه‌ی ۳۰).
کهکی. پی *peya* : پدر (گویشهای وفس و... صفحه‌ی ۲۶).
بیرجندی. پیر : پدر (به زبان کولیاها) .
«آنکه بوده باغریبشمار مردم مختلط
چون پدر را نام میخواست بر دگوید پیر»
(ملاعلی اشرف صبوخی، گویش بیرجندی).

پيسان (pisân) : پیسی گرفتگان.

فارسی. «پیس: به کسر اول و ثانی مجهول و سین بی نقطه ، علتی است که آن را به عربی برص خوانند» (برهان قاطع).
اوستایی. پس *paessa* : ابرص. در اوستا دوجا از این مرض یاد شده:
آبان یشت بند ۲، وندیداد بند ۲۹. این بیماری اگر چه ساری نیست، معه‌ذا ملل قدیم آن را بسیار شوم

میدانستند . از همین رو در آبان یشت و ونیداد (بندهای مذکور) آمده که پیسی را باید از دیگران جدا کرد . هردوتس همین موضوع را در کتاب اول بند ۱۳۸ آورده: «اگر کسی در میان ایرانیان به مرض برص مبتلا گردد نباید در شهر بماند و در انجمن در آید. ایرانیان گمان میکنند که مبتلایان به این مرض گناهی نسبت به خورشید مرتکب شده اند، اگر بیگانه‌یی (خارجی) دچار این ناخوشی گردد او را از کشور بیرون میکنند». از روایت طبری و بلعمی برمیآید که نزد بنی اسرائیل هم این مرض مشؤم بوده و مبتلایان بدان را اخراج میکردند [ر.ک. : قاموس کتاب مقدس، ذیل اردو] (حاشیه‌ی برهان، ذیل پیس) و نیز مراجعه شود به صفحه‌ی ۲۷۷ جلد اول یشتها.

لری . پیسا pisâ : لك دار (کهگیلوه و بویراحمدی) .

تاج (tâj) : کلاه .

فارسی. «تاج: کلاهی که پادشاهان بر سر نهند» (کشف اللغات و مؤید الفضلا) (ماهنامه‌ی هنر و مردم ، شماره‌ی ۶۰ ، صفحه‌ی ۷) .

«تاج: افسر. تاج آنست که به طور کلاه بر سر مینهند و مکرر به جواهر میباشد... و مجدالدین علی قوسی گوید که تاج در این ایام کسوتی معروف را گویند که دوازده ترك دارد و اکثر از سقر لاط قرمزی سازند و در اصل به فرموده‌ی شاه اسماعیل صفوی اختراع شده...» (بهار عجم و فرهنگ آنندراج) (ماهنامه‌ی هنر و مردم ، شماره‌ی ۶۰ ، صفحه‌ی ۸) .

تتماج (totmâj) : لاخشه، آش آرد.

تتماج کلمه‌یی است ترکی و به معنی نوعی از اغذیه‌ی

معروف نزد ترکان است که آن را از آرد و سیروماست ترتیب میداده‌اند و به فارسی آن را لاشه می‌گفته‌اند و امروز نیز در نواحی خراسان غذایی معمول است تقریباً به همان ترتیب و همان اجزاء که مابین عامه به اسم لخشك معروف است و لاشه را که آتش‌رشته‌ی معروف خودمان قسمی از آن بوده است به عربی «اطریه» می‌گفته‌اند به کسر همزه و تخفیف یاء. برای معرفت حقیقت تتماج و لاشه و اطریه به مآخذ زیر مراجعه شود:

دیوان لغات الترك محمود کاشغری طبع استانبول، جلد ۱، صفحه ۳۷۷ و غیاث اللغات و فرهنگ انجمن آرای ناصری هردو در عنوان «آش تتماج» و قاموس ترکی شرقی به فرانسوی پاوه دو کورتی در عنوان «توتماج» (که سهواً توتماخ با خاء چاپ شده است) و شفاء الغلیل فیما فی کلام العرب من الدخیل خفافی در عنوان «ططماج» و فرهنگ جهانگیری و رشیدی و برهان قاطع و سامی فی الاسامی در عناوین لاشه و لاشسته و لاکشه و لاکجه، و صحاح و لسان العرب و تاج العروس و محیط المحيط و تذکره‌ی شیخ داود انطاکی و کتاب الطبیخ محمد بن الحسن بغدادی طبع موصل در عنوان «اطریه» و ایضاً المحيط و اقرب الموارد و قاموس دری در عنوان «لاخسه» (ماهنامه‌ی یادگار، محمد قزوینی، سال اول، شماره‌ی ۲، صفحه‌ی ۵۳). ادیب الممالک فراهانی در پیوسته فرهنگ پارسی آرد:

«قراقرت تورخبین شمار بافرفور

چو کشك پینو و آش سماق دان تتماج»

(پیوسته فرهنگ پارسی، صفحه‌ی ۳۳)،

آذربایجانی. دویماج doimâj : خوراکی که با ترید کردن نان در روغن و پنیر و گاهی کشک ساییده تهیه کنند. «دویماجی خاتین ییر، یوموروقی یتیم» (امثال و حکم در لهجه‌ی محلی آذربایجان، صفحه‌ی ۱۶۹) .

ترخ مرق (torxomorq) : تخم مرغ .

ترخ مرق محرف تخم مرغ است. در گویش بهدینان کرمان ترخ و تلخ مهمل تخم است. چنانکه :

تخم و ترخ toxmotarx : تخم و بذر، تخم و تلخ toxmotalx : تخم و بذر. (فرهنگ بهدینان). در لارستانی : مرخ morx : مرغ. (فرهنگ لارستانی) و درلری : مرگ morg : مرغ (کهلگیلوه و بویر-احمدی) است .

نشره کو (tešarako/u) : دوک ؟.

آذربایجانی. تشی teši : دوک .

آیا در مقام خطاب و تحقیر، بالا (= قد) کسی را به دوک تشبیه کردن ، برای رسانیدن کوتاهی قد و ناموزونی اندام مخاطب نیست؟. همچنانکه امروزه در تهران برای تحقیر و رسانیدن کوتاهی قد طرف خطاب میگویند : «میخ طویله‌ی خروس» .

تصبید (tosbid) : شکافت ، چسید .

فارسی. تسبیدن : شکافتن لب (فرهنگ فارسی به انگلیسی ستین گاس و نیز فرهنگ فرنود سار ناظم الاطباء- به نقل از راهنمای ریشه‌ی فعلهای فارسی) .

تسبانیدن : سبب شکافتن شدن (راهنمای ریشه‌ی فعلهای فارسی) .

در متن رساله‌ی روحی انارجانی به معنی چسیدن ،
 باد خفیف از راه هائین خارج کردن آمده است ؛ و
 چون هنگام یبوست، باد بیشتری از راه پایین خارج
 میشود، این نشانه‌ی یبوست، به‌طور کنایه از یبس شدن
 در متن به کار رفته است !.

تکه (teka) : لقمه .

فارسی. تیکه : لقمه. «تیکه‌ی مفتی نیست»، «تیکه‌ی گلوگیر است»
 (مجمع الامثال خطی).

تکه : لقمه. «تکه شکم را سیر نمیکند اما محبت را زیاد
 میکنند»، «تکه‌ی سرسیری : لقمه‌ی سرسیری» و
 «تکه‌ی همسایه روغن غاز دارد» (فرهنگ عوام ،
 صفحه‌ی ۱۶۵) .

آذربایجانی. تیکه tika : لقمه ، هدیه‌ی خوردنی کم .
 لری . تیکه tika : مقدار، قطعه (فرهنگ لری) .

تلواسه (talvâsa) : بی‌تابی، اندوه .

فارسی . «تلواسه : بروزن چلهاسه، اضطراب و بی‌آرامی و بی‌قراری
 و اندوه و میل به‌چیزی داشتن باشد» (برهان قاطع).
 «تلوسه : به فتح اول بروزن وسوسه، مخفف تلواسه است»
 (برهان قاطع).

لارستانی. تلواسه talvâsa : بی‌تابی و بی‌آرامی و تشویش (فرهنگ
 لارستانی) .

تلواسه کرده talvâsa kerda : اضطراب به خرج دادن
 (فرهنگ لارستانی) .

بخارایی. تلواسه talvâsa : بی‌آرامی و بی‌قراری توأم با حرکات
 بدن و جزع و فزع است برای نمایاندن اشتیاق
 بسیار به چیزی و یا اظهار ناراحتی از چیزی، مثلاً
 در هنگام شدت تب و بسیاری درد و وقوع مصیبت

(لهجه‌ی بخارایی)

کرمانی . تلواس talvâs : بی آرامی، بی تاب (فرهنگ بهدینان).
 تلوس talvos : به معنی تلواس است (فرهنگ بهدینان).
 تلواس دارتمون talvâsdartmun : بی آرام بودن، بی تاب بودن. (فرهنگ بهدینان) .

تلواسه talvâse : بی تاب از تب و مرض خصوصاً هنگام شب . در مورد کسی که زیاد تکان بخورد و آرام و سکون نداشته باشد گویند «مگه تلواسه داری ؟» (فرهنگ کرمانی) .

شیرازی. تلواسه talvâse : جوش، اضطراب، دلهره.
 «ولم از در دراومه کاسه داره

دوچشم نیمه مست خاصه داره

اگر روزی دوصد بارش ببینم

هنوزم این دلم تلواسه داره»

(هفتصدترانه، صفحه‌ی ۹۷ . یکهزار و چهارصد

ترانه، ترانه‌ی ۶۹۹). (کتاب. افغانیات)

تو (tow) : تب.

دامغانی . تو tow : تب (ترانه‌ها و فلکلورهای دامغان).

تی (ti) : تو .

ضمیر اول شخص مخاطب .

تی تی (titi) : بازیچه، عروسک.

فارسی. «تی تی : به کسر هردو فوقانی و سکون تحتانی، آنچه از خمیر نان به صورت مرغان و جانوران دیگر به جهت تسلی طفلان سازند و بپزند و بدیشان دهند» (برهان قاطع) .

کرمانی. تی تی titi : چیزی غیر ماکول و زیبا که برای بچه‌ها

می‌خرند ، مثل کاغذهای الوان. (فرهنگ کرمانی).
 علی آباد فریم. تی تی titi : پارچه‌ی نو و رنگین ، اسباب بازی
 بچه‌ها (لهجه‌ی علی آباد فریم).
 گیلکی . الله تی تی : ماه (قمر) آنگاه که به کودکان ماه را نشان
 دهند [اسباب بازی خدا !] (حاشیه‌ی برهان ، ذیل
 تی تی).

حسنعلی محمودی (سروش گیلانی) گوید:
 «آلا تی تی ، آلا تی تی ، بز نیش
 زهر بوډه می دیل ، هنده بوډو، ریش
 ندونم مو ، چره سنگینه امشو
 بشوای شو، بشوای شو، نیه پیش»
 «رو خونه لب ستاره زنه سو سو
 ندونم تسکه دیل چی خوانه ازمو
 درایندها سلیم هم یار دانه
 آلا تی تی بگو آخه می یار کو؟»
 «آلا تی تی تو نی نی
 چره نخوانی بی نی؟
 (اتکل متکل ، صفحه‌های ۲۲ ، ۴۵ و ۶۴).

تیر (tir) : چوب راست و کلفت.

فارسی. «تیر: بروزن میر... هرچوب راست را گویند. همچو تیری
 که خانه بدان پوشند و تیری که در میان کشتی نصب
 کنند و بادبان از آن آویزند و تیر عصاره‌ی و چوبی
 که هر دو پله‌ی ترازو از آن آویخته باشد و چوبی
 که خمیر نان را بدان تنک سازند و تیری که قنادیان
 شیرهای به قوام آورده را به آن زنند و لت کنند و تیر
 تیماج و تیرگز و امثال آن» (برهان قاطع).

تیز (tiz) : گوز.

فارسی. «تیز: ... با ثانی معروف ، صدای حزین که از راه پائین
برآید» (برهان قاطع).

«آنی که به هیچ کس تو چیزی ندهی

صد چوب مغل خوری پشیزی ندهی

سنگی که بدان روغن برزک گیرند

گر بر شکمت نهند تیزی ندهی»

(دیوان مهستی گنجوی ، صفحه ی ۳۷)

«از رسول بزرگ واعظ شهر

گفت روزی حکایتی خندان

که به روز قیام حسی قدیم

چون دهند امتزاج چارارکان

هرچه از کافر و مسلمان هست

جمع گردند با تن عریان

میکند جبرئیل از مخلوق

رده هایی جدا زپیر و جوان

هرچه پیر است سوی ناربرد

هرچه باشد جوان برده جنان

پیرزالی کریه و بد منظر

گفت با واعظ : ای خجسته بیان

این حدیثی که نقل فرمودی

زان رسول بزرگ هردو جهان

شامل حال ما اگر باشد

تیز برریش مردم نادان!»

(دیوان مهستی گنجوی ، صفحه ی ۴۳) .

«منم امروز استاد زمانه

به فن نقش پردازی یگانه

چو بردامان نقاشی زنم چنگ

بتیزم برپروت نقش ارژنگ»

(هزلیات فوقی ، صفحه‌ی ۱۶) .

«مردکی را به دشت گرگ درید

زو بخوردند کرکس و زاغان

آن یکی زیست درین چاهی

وان دگر رفت بر سر ایوان

این چنین کس به حشر زنده شود؟

تیز برریش مردم نادان!

(ناصر خسرو ، تاریخ ادبیات ایران، صفحه‌ی ۳۶۱)

در پاسخ به قطعه‌ی ناصر خسرو، گویند خواجه نصیر-

الدین طوسی گفته است:

«این چنین کس به حشر زنده شود

گر نمایند عنصرش چون جو

ز اولین بار نیست مشکلت

تیز بر ریش ناصر خسرو!

(تاریخ ادبیات ایران ، صفحه ۳۶۲) .

«خورد سیلی زند بسیار طنبور

دهد تیزی به بازی همچو تندور»

(طیمان مرغزی ، لغت فرس ، ذیل تندور) .

«تیز داده و تاوان می‌خواهد» ، «شکم گرسنه و تیز

فستقی» (مجمع الامثال هبله رودی، ۱۲۲۶ و ۵۳۵)

آذربایجانی . دزگرماخ dîzgîrmâx : گوزیدن.

چزماخ ċîzmâx : گوزیدن. «چزنین بویوران یورولماز» ،

«ایله هورکن ایتدن، بیله چزکن تولا؟» ، «بیله که

خان باجیم چزر، هچ بونا بیرتومان دوزر؟» (امثال و

حکم در لهجه‌ی محلی آذربایجان، صفحه‌های ۷۷ ،

۱۰۳ و ۱۳۳) .

لارستانی . تس tos : باد روده که خارج شود (فرهنگ لارستانی.

به واژه‌های تسده، تس‌کنده و تسی نیز نگاه شود).

بیرجندی. تس tos ، تسٌ toss : تیز حقیف الصوت از هرجانور
(گوش بیرجندی).

تیل (til) : قلمه.

لری. تیل til : قلمه‌بی که تازه در زمین کاشته شده است (فرهنگ لری).
لارستانی . تال tâl : قد ، ارتفاع درخت (فرهنگ لارستانی).
تهرانی. دول dul : آلت رجولیت کودکان (فرهنگ لغات عامیانه).
درمتن رساله‌ی روحی انارجانی واژه‌ی «تیل» به کنایه
از آلت رجولیت به کار رفته است .

تیلما (til[a/ə]mâ) : آلت من را .

تیلما = تیل + م (ضمیر) + ا
نگاه کنید به واژه‌های «تیل» و «ا» در همین واژه‌نامه.

جامخا (jâmaxâ) : رختخواب.

نگاه کنید به واژه‌ی «جام خاو» در همین واژه‌نامه .

جام خاو (jâmaxâv) : رختخواب ، بستر.

فارسی. جامه خواب : رختخواب، بستر .

«جامه‌ی خواب مرا زو گستران

تا بخسپم که سر من شد گران

جامه خواب آورد و گسترد آن عجز

گفت امکان نی و باطن پرزسوز»

(دفتر سوم مولوی - به نقل از لهجہ‌ی بخارایی، ذیل

جامه خواب).

«میگوید که چون شب در آمدی و کنیزك جامه‌ی

خواب وی بینداختی آن را به دست خود میسودی

و گفתי ؛ والله که تو بسیار خوشی و والله که امشب

بر تو نخواهم خسبید . پس نماز بامداد را به وضوء

نماز خفتن بگزاردی» (نفحات الانس جامی شرح حال

علی بن بکار - به نقل از لهجہ‌ی بخارایی، ذیل جامه خواب).

«خبر باز آورده و گفته که یک نفر دورترست و سه نفر نزدیک یکدیگر. خواجه دانسته که اینها نه قلندرنند، فرموده که زود قلیه برنج و حلوا رسانیده و برده‌اند و جامه‌ی خواب به تکلف فرستاده» (تذکره‌الاولیای محرابی، صفحہ‌ی ۵۵).

«چون از شام فارغ شدیم، از جهت من جامه‌ی خواب باز کردند و مرد به نزدیک زن رفت و من مفاوضت ایشان میتوانستم شنید». (منتخب کلیلہ و دمنہ، صفحہ‌ی ۱۴۷).

«عایشه» به خانه، پیش مادر رفت و آنجا بر جامه‌ی خواب خفت و سخت رنجور شد» (ترجمه‌ی تفسیر طبری، مجلد پنجم، صفحہ‌ی ۱۱۳۰).

جای خواب : رخت خواب، بستر.

«نقل است که مریدی را گفت جهد کن تا همه روز گویی الله الله. آن مرد میگفت تا بر آن خوی کرد. گفت اکنون شبها بر آن پیوند کن. چنان کرد تا چنان شد که اگر خود را به جای خواب دیدی همان الله میگفتی در خواب» (تذکره‌الاولیاء، ذکر سهل بن عبدالله تستری - به نقل از لهجہ‌ی بخارایی، ذیل جای خواب).

«همشیره، خرج ماتم بابا از آن تو صبر از من و تردد و غوغا از آن تو وان جای خواب مانده‌ی بابا از آن من تسبیح پاره پاره‌ی بابا از آن تو» (مشفقی بخاری - به نقل از لهجہ‌ی بخارایی، ذیل جای خواب).

بخارایی . جامه خواب jâma-xâb : رختخواب، بستر (لهجہی بخارایی).

جایخواب jâyxâb : رختخواب، بستر (لهجہی بخارایی).
 علی آباد فریم . جم خو jem-xu : لحاف (لهجہی علی آباد فریم) .

جروجنده (jorajonda) : پاره و ژنده .

جروجنده = جر + و + جنده.

تهرانی . جر جر کردن : چیزی را پاره پاره کردن (فرهنگ لغات عامیانه)

جر خوردن : پاره شدن (فرهنگ لغات عامیانه . فرهنگ عامیانه)

جر دادن : پاره کردن، بریدن به ضرب دست (بیشتر در مورد پارچه و کاغذ به کار میرود) (فرهنگ لغات عامیانه).
 فارسی . «ژنده» : بروزن خنده، به معنی ژند است که خرقة و پاره و کهنه باشد» (برهان قاطع).

گیلکی . جندره jendere : پاره پاره (فرهنگ گیلکی).

جندره پندره jendere pendere : به معنی جندره است (فرهنگ گیلکی).

قزوینی . جنده jenda : ژنده، پاره، کهنه (حاشیهی برهان، ذیل ژنده).

جندره jendera : به معنی جنده است (حاشیهی برهان، ذیل ژنده) .

کریمگانی . جنده jende : ژنده (تاتی و هرزنی) .

گلپایگانی . جندره jendera : پاره، کهنه (حاشیهی برهان، ذیل ژنده) .

اصفہانی . جندره jendera : پاره ، کهنه (حاشیهی برهان، ذیل ژنده) .

آذربایجانی . جیندا jîndâ : پاره، کهنه . «جندالاریندان جن او کلور»

(امثال وحکم در لهجه‌ی محلی آذر بایجان، صفحه ۱۲۸).
 کرمانشاهی. چیندره čindara : پاره، کهنه (حاشیه‌ی برهان، ذیل
 ژنده).

جزوز (jozvoz): جگرك .

«به بازار تبریز... حسرة الملوك، که بومیان جزوز
 گویند - از احشاء گوسفند- پزند» (تاریخ و جغرافی
 دارالسلطنه‌ی تبریز، صفحه‌ی ۲۴۱).
 در فرهنگ لغات عامیانه، حسرة الملوك به «جغور
 بغور» معنی شده است و در همان فرهنگ در شرح
 جغور بغور آمده است: خوراکی که از دل و جگر و
 شش خرد کرده و سرخ کردن آن در پیله و روغن بدن
 گوسفند (یا گاو) به همراه پیاز و ادویه و چاشنی تهیه
 میکنند.

کنون را در تبریز جزوز را «جیزبیز» گویند.
 عبدالعلی ادیب‌الملک (در دافع الغرور، صفحه‌ی
 ۱۶۱) آنرا «جیزابیز» آورده است: «جیزابیز دست
 سرکار وزیر میبوسد و قیمه برای خوردن هزار منت
 میکشد».

جق (joq): بظر.

نگاه کنید به «چق» درهمین واژه‌نامه.

جلاب (jalâb): مسهل.

فارسی. جلاب: مسهل. «جلاب ظاهرآ معرب گلاب است ولی به
 معنی شربت و دوائی است که به بیماران دهند» (پیوسته
 فرهنگ پارسی، حاشیه‌ی صفحه‌ی ۴۱).

«جَلَاب: بالضم و تشدید لام معرب گلاب و به معنی شربت
 که از قند و گلاب سازند، به این طور که قند را در گلاب

قسم اول و بهتر باهم آمیخته جوش دهند و درشیشه نگاهدارند ، به غایت مفرح است... و آنچه لفظ جلاب به معنی مسهل در هندوستان رواج دارد در صحت آن تأمل است. ظاهراً مصطلح طبای فارسی است. فقیر مؤلف گوید که وجه استعمال لفظ جلاب به جای مسهل آنست که مسهل به معنی جاری کننده ی شکم است. چون این لفظ خیلی مکروه بود لهذا به جای آن جلاب گفتند، مجازاً اطلاق جزو بر کل» (غیاث اللغات) .

«چشم زمن کثافت سودا تمام برد
دیوانه را نگاه تو جلاب میدهد»
(هزلیات فوقی ، صفحه ی ۵۶) .
«دیشب خیلی ناراحت بودم، نه خواب داشتم و نه آرامی، تب شدیدی با درد سربود ، طلوزان صبح آمد، جلابی داد، همه را منزل بودم. سرم درد میکرد. امروز صبح در دسر دیروز باقی بود ، طلوزان تنگ آب هندوانه داد عمل درستی نکرد، حالا که عصر است در دسر باقی است» (روزنامه خاطرات اعتمادالسلطنه، صفحه ی ۱۰۹) .

راستی را که جلاب معرب گلاب است. نظامی گنجوی گوید :

« در آب چشمه سار آن شکر ناب

ز بهر میهمان میساخت جلاب»

(خسرو شیرین ، صفحه ی ۵۶) .

و از آنجا که گل سرخ و گلاب در طب قدیم از مسهلها بوده (فرهنگ کرمانی، ذیل مرغ جلاب)، جلاب به معنی مسهل شیاع یافته است.

جنگری (jang/kari) : تندخوی، تیزخشم .

فارسی. جنگره: سرکش. «کونت عبارت از یابویی است چهارشانه، به زمین نزدیک در سایر کوهستان هند نیز فراوان میباشد. اکثر جنگره وشخ جلو میشود» (توزک جهانگیری- به نقل از لهجه‌ی بخارایی، ذیل جنگره).
بخارایی. جنگره jangara: جنجالی، تندخوی و تیزخشم، جنگی، کسی که با مردم بر سر کوچکترین اختلافی داد و بیداد میکند و به نزاع میپردازد (لهجه‌ی بخارایی).
دامغانی. جنگره jangare: جنگی (ترانه‌ها و فلکلورهای دامغان).

شاید بتوان «جنگری» را «زن باره» نیز معنی کرد، چه «جینی» در اوستایی و «جن» در بلوچی به معنی «زن» است (راهنمای گردآوری گویشها، صفحه‌ی ۸) و اگر جزء «جن» درواژه‌ی «جنگری» هم به معنی زن باشد در این صورت جنگری به معنی زن باره خواهد بود، لکن این معنی با این وجه اشتقاق بعید به نظر میرسد.

چامین (čâmin) : شاش .

فارسی. «چامین: بروزن آمین، شاش و بول باشد و غایط را نیز گویند» (برهان قاطع).

«چامیدن: بروزن و معنی شاشیدن است که بول کردن باشد»

(برهان قاطع). (رک. افتادات)

کلین قیه‌یی. چومون čumün: شاش (گویش گلین قیه).

چرکسی (čarkasi): نام یکی از نغمات موسیقی است که بدان آهنگ میرقصیدند.

چق (čoq): بظر.

این واژه در نسخه‌ی خطی رساله‌ی روحی انارجانی «حق» نوشته شده است. پیداست واژه تازی نیست، به ناچار باید «جق»، «چق» و یا «خق» باشد. از طرفی چنانکه از متن رساله‌ی روحی انارجانی (در جایی که این واژه به کار رفته است) برمیآید، مصداق این واژه یکی از اعضای بدن آدمی (خاصه زن) است که هنگام معاشقه و آمیزش متأثر میگردد. در هیچ يك از مآخذ موجود «خق» معنایی متناسب موضوع ندارد. شك نیست که واژه‌ی مورد بحث «جق» و یا «چق» است و از اعضای تن زنان تنها عضوی که میتواند مصداق این واژه باشد، بظر است.

طبری. چیک: کیر (واژه نامدی طبری).
 علی آباد فریم. چیک čik: آلت مردی (لهجی علی آباد فریم).
 بخارایی. چوک čuk: آلت رجولیت اطفال (لهجی بخارایی).
 گیلکی. چکره čakare: فاصله‌یی که بین سوراخ مقعد و آلت تناسلی زنان و مردان است. در انزلی این لغت به معنی قسمت داخلی رانهاست (فرهنگ گیلکی).
 فارسی. «چچله»: بلوغ که به عربی «بظر» و به ترکی «دیلان» گویند، یعنی زبانه» (پیوسته فرهنگ پارسی، صفحه‌ی ۳۱).

تهرانی. چوچوله: بظر، زائده‌ی کوچکی در آلت تناسلی زنان (فرهنگ لغات عامیانه).

جزء دوم واژه‌های: «آمجوق» یا «آمجوخ» آذربایجانی به معنی مادینگی زنان و نیز جزء دوم واژه‌های «انجوخ» و «انجوخ» که در فرهنگهای فارسی (لغت فرس، صحاح الفرس، برهان قاطع) به چروک خوردن پوست تن آدمی معنی کرده‌اند نیز از همین

ریشه است.

چقید (ča/eqid) : جهید .

فارسی . جغیدن : جهیدن (راهنمای ریشه‌ی فعلهای فارسی ، پیوست) .

چک چکوی (ča/ekča/ekui) : پرگو .

دامغانی . چک چک čokčok : نجوا (ترانه‌ها و فلکلورهای دامغان) .

بخارایی . چق چق čaqčaq : گفتگوی دوستانه و دلپذیر (لهجہ‌ی بخارایی) .

لری . چک čak ، چکه čake چانه (کهگیلوه و بویر احمدی) .

بخارایی . چکک čakak : چانه ، فك اسفل (لهجہ‌ی بخارایی) .

چکک‌زدن čakak-zadan : چانه‌زدن ، پرحرفی کردن (لهجہ‌ی

بخارایی) . نیز نگاه‌کنید به : پورچکک pur-čakak :

پرچانه ، پرحرف و سیرچکک sir-čakak : پرحرف ، پرگو) .

چله (čola) : کج ، خمیده ، ناموزون .

فارسی . «چول : به ضم اول بروزن غول ، به معنی خمیده و خم است» (برهان قاطع) .

تهرانی . چوله : به فتح اول و سکون دوم ، به معنی کج و کوله و چهار چنگولی است (فرهنگ لغات عامیانه) .

چنگال (čang/kâl) ، لمس ، علیل .

فارسی . «چنگلوك : کسی باشد که دست و پایش مست شده باشد و کثر لبیبی گوید :

ای غوك چنگلوك چو پژمرده برگ كوك

خواهی که چون چكوك ببری سوی هوا

عنصری گفت :

بمردن به آب اندرون چنگلوك

به از رستگاری به نیروی غوك»

(لغت فرس).

«چنگلوك کسی باشد که دست و پای کج دارد و در

وقت نشستن سر بر زانو نهد و گردنشیند» (صحاح

الفرس).

«چنگلوك با او مجهول و کاف بروزن عنكبوت، آدمی

و حیوان دیگر که دست و پای او کج و ناراست باشد و

شخصی که در هنگام نشستن و برخاستن دست بر پشت

کسی نهد و به امداد دیگری برخیزد» (برهان قاطع).

تهرانی. چنگلوك: مجاله شده و کج و کوله و درهم و برهم و دارای

هیأت نامناسب و بی قواره (فرهنگ لغات عامیانه).

آذربایجانی. چنگك čang: شخص دست و پا چلفتی، حالتی که اشخاص

غشی را عارض میشود.

چو (ču) : چوب.

تهرانی. چوق، چوغ: چوب (فرهنگ لغات عامیانه).

علی آباد فریم. چوسو. čusu: چوب ساب (لهجۀ علی آباد

فریم).

سیگارچو sigârču: چوب سیگار (لهجۀ علی آباد فریم).

همه چو himeču: قطعات چوب که برای سوزاندن خرد

شده اند (لهجۀ علی آباد فریم).

لری. چو ču: چوب (کهگیلوه و بویراحمدی). (ر.ب. اشادات)

چینی (čini): نوعی کلاه.

فارسی. «عرق چین: باقاف و جیم فارسی، نوعی از کلاه است و آنرا

توبی نیز گویند» (برهان قاطع).

حافظی (hâfezi): آوازه خوان.

فارسی. حافظ: خواننده، سرودگوی. «شهرت دارد که بعد از حضرت داود علی نبینا و علیه السلام هیچ کس مثل حافظ بصیر نخوانده و مشهور است که چهارکس در مجلس خوانندگی حافظ بصیر قالب تهی کرده اند» (بدایع الوقایع - به نقل از لهجدهی بخارایی، ذیل حافظ). «گویند حافظ بد آوازی در مجلس بود، چون وقت شد که دایره برگرفته خوانندگی کند، خری شروع در فریاد کرد، حافظ ساکت گردید تا آن خرفارغ شد، حافظ بنیاد خوانندگی بیمزه کرد، یکی از اهل مجلس گفت: باز آن دم بریده ا!» (مجمع الامثال هبله رودی، صفحه ۲۱۸).

«دیگر سه نوازنده و خواننده به نام افندی خواننده و حافظ نایی و حافظ جامی که از رامشگران مخصوص شاه بودند و او در سیزدهم شعبان ۱۰۱۷ هجری برای هریک از ایشان در یکی از محلات اصفهان خانه‌یی ساخت و آن محله را محله‌ی نغمه نامید... از جمله سایر خوانندگان زمان شاه عباس اسامی حافظ احمد قزوینی، حافظ جلاجل باخرزی، حافظ مظفر قمی، حافظ هاشم قزوینی و... در تاریخهای زمان آمده است» (تاریخ عباسی - به نقل از لهجدهی بخارایی، ذیل حافظ).

بخارایی. حافظ. hâfiz: خواننده و سرودگوی در بزمها، آوازه خوان (لهجه بخارایی).

حبی (hab[ba'i]) : حبه‌یی .

فارسی. حبه: کوچکترین واحد قابل استفاده از يك چیز، مانند: يك حبه قند، يك حبه تریاک، حبه‌ی انگور. «دست دراز از پی يك حبه سیم

به که ببرند به دانگی ونیم»

(گلستان، صفحه ی ۱۲۲).

«هزار بیت و غزل پیش حبه حیران است». (مجمع

الامثال هبله رودی، شماره ی ۱۹۹۳).

«فصل چهارم در بیان حال وزرای بی وقوف، ناموجه،

بد خط، بد سلیقه، قاعده مدان، کثر قلم، حبه دزد،

بی رحم...» (رساله ی روحی انارجانی، بخش نخست،

فصل چهارم).

تهرانی. حبه : چیز بی اهمیت. «حبه را قبه کردن: چیز بی اهمیتی

را مهم جلوه دادن. همانند: کاهی را کوهی کردن، مو

را طناب کردن» (فرهنگ عوام).

حرامی کردن (harâmikordan) : راه زدن، دزدی کردن.

فارسی. حرامی: راه زن. «گفت ای برادر حرم در پیش و حرامی

در پس، اگر رفتی بردی و اگر رفتی مردی» (گلستان،

صفحه ی ۷۵).

تهرانی. حرامی: دزد. «حرامی باش، حرامی سفره مباش» (فرهنگ عوام).

آذربایجانی. حرامی: راهزن. «چپلاقون حرامیدن نه پرواسی»،

«اوغری اول، حرامی اول، انصافی الدن ورمه»،

«راهداردان قاچان حرامیه دوتولور» (امثال وحکم

در لهجه ی محلی آذربایجان، صفحه های ۱۳۲، ۵۶ و

۱۷۷).

حکیم (hakim) : طبیب، پزشک.

حوض لاله (howzelâla) : تفرجگاهی در تبریز.

عبدالعلی ادیب‌الملک مقدم مراغه‌یی، در خاطرات

روز چهارشنبه ۱۵ محرم ۱۲۷۴ که در تبریز بوده

است، مینویسد: «پانزدهم با «طرفه» و یاران سوار

شده، از راه «حکم آباد» به «لاله» رفتیم و از تفرج

[آن] خجسته مکان چون گل شکفتم. «لاله» اسم دهی

است که در يك فرسنگی شهر تبریز است و جای تفرج و تماشای مردمان نشاط‌انگیز . دومیدان است که از آن‌ده میگذری، سرچشمه‌ی آن آب است و جای انبساط احباب . در سر آن چشمه چهار طاقی ساخته‌اند و در بیرون آن استرخ [= استخر] بزرگی انداخته. در تابستان در روزهای جمعه زیاده از هزاران نفر زن و مرد در آنجا میروند و در سایر روزها به‌قدر دوپست سیصد نفر، و میگویند در آن آب خواص بسیار است و فایده‌ی بیشمار . از آن جمله خاصیت ظاهری که دارد این است که اسباب موصلت عاشقان و معشوقان است و جای مضاجعت دور افتادگان و گرفتاران به درد هجران...» . (دافع الغرور ، صفحه‌های ۲۶۲-۲۶۳) .

خایه غلامان (xâyaqolâmân) : نوعی انگور .

فارسی . «خایه غلامان : نوعی از انگور» (غیاث اللغات).
بخارایی. خایه غلامان : نوعی انگور . «در بخارا انواع انگور بسیار است و به خوبی مشهور. از جمله... انگور مسکه که نام دیگر آن خایه غلامان است، مدور است و بسیار معطر و گاه به اندازه‌ی گردوی کوچک میرسد، در داخل کشمش آن ذرات سفیدی به نظر میرسد، مثل اینکه ارزن ریز سفید در آن قرار داشته باشد» (لهجده‌ی بخارایی، ذیل جو هودی).
در گویش شوشتری نیز آلوی سیاه را «گند [= خایه ، بیضه] غلوم [= غلام]» گویند . (نصاب شوشتری) .

خونی (xuni) : آدمکش، قاتل .

فارسی. خونی: آدمکش. «خون: ... مردم خونی قتال و سفاک را

نیز گویند» (برهان قاطع). «خون دار: به معنی خونی
[است]» (غیاث اللغات). «ترخان: ... و به معنی
خونی و بیباک و دزد و اوباش نیز ... آورده اند»
(آندراج - به نقل از مجمع الامثال هبله رودی،
صفحه ۲۵۰).

«پس بر آن نهادند که مردی خونی را از زندان بیارند
و ازین شربتی بدو دهند، تا چه پدید آید. چنان کردند
و شربتی ازین به خونی دادند». (نوروزنامه،
صفحه ۶۹).

درت (dowrat): دورت، برت.

درت = در (دور) + ت (ضمیر).

دقدم (daqadam): در قدم.

دقدم = د(در) + قدم.

فارسی. در قدم: در خدمت. «یا مرد باش یا در قدم مردان باش»
(مجمع الامثال هبله رودی، شماره ۲۰۵۵).

دلامیزنه (dol[l]âmizana): دولا میشود.

تهرانی. دولا دولا: خمیده، به هیأت خمیده راه رفتن و آن را
دولا دولا راه رفتن گویند. «شتر سواری دولا دولا
نمیشود» (فرهنگ لغات عامیانه).

دولا شدن: تعبیری است نظیر دوتا شدن و دوتو شدن به
معنی خمیده شدن به علت پیری یا بیماری. نیز به
معنی خم کردن پشت است برای برداشتن چیزی از
زمین یا کاری نظیر آن (فرهنگ لغات عامیانه).

دم بخد میزنه (dambexadmizana): سکوت میکند.

فارسی. «دم [به خود؟] زدن: کنایه از سکوت ورزیدن و توقف
کردن و ترك دادن و تن زدن باشد» (برهان قاطع).

دوجیلی (dojili) : قر، قرزدن.

لارستانی. دجل dajal : پرچانگی (فرهنگ لارستانی).

دجل زته dajalzata : در معاملات چانه زدن (فرهنگ

لارستانی).

دوشکر (doškar) : بدکار.

دوشکر = دوش (= دش = دژ) + کر (کار).

پهلوی. دوش duš : بد، زشت (فرهنگ پهلوی).

اوستایی. دوش duš : بد، زشت (حاشیهی برهان قاطع، ذیل دژ).

فارسی. «دش، بد و فاسد و زبون و زشت و قبیح» (فرنود سار یا

فرهنگ نفیسی).

«دژ : بد باشد، یعنی بدخوی و بد روی» (صحاح الفرس).

«دژ به معنی زشت و بد و بدخوی و خشم و قهر نیز

هست» (برهان قاطع).

جزء اول واژه‌های : دشمن، دشنام، دشخوار.

دوشم (dušom) : توشم، طاقتم.

دوشم = دوش (شکلی دیگر از واژهی «توش»

است) + م (ضمیر).

فارسی. «توش : به زبان پهلوی طاقت بود. فردوسی گوید :

چو بگسست زنجیری توش گشت

بیفتاد وز آن درد بی‌هوش گشت»

(لغت فرس).

«توش : با ثانی مجهول بروزن گوش، به معنی تاب و طاقت و

توانایی باشد... و به معنی زور و قوت و قدرت نیز

آمده است» (برهان قاطع).

شوشتری. توش [tuš] : طاقت. (نصاب شوشتری).

دوله (dula) : دول، دلو.

فارسی. «دوله: به فتح اول و سکون ثانی و ثالث مفتوح... پیاله و پیمانه‌ی شراب را میگویند و به فتح اول و ثانی هم به معنی پیاله گفته‌اند» (برهان قاطع).
 «دول: با ثانی مجهول بروزن غول، دلو آبکشی را گویند... و دول آسیا را نیز گویند» (برهان قاطع).
 «دولا: بالام الف، سبوی آب و شراب را گویند» (برهان قاطع).

دوله نافت (dulanâfot): دول نافت.

دوله نافت = دوله + نافت.

نگاه کنید به «دوله» درهمین واژه‌نامه.

نافت = ناف + ت (ضمیر).

فارسی. «ناف: سوراخ وسط شکم» (برهان قاطع).

راژی (râzi): گویش محلی.

راژی نام یکی از گویشهای محلی آذربایجان بوده است، لکن از شواهد پیداست که از راه اطلاق جزء به کل، هرگونه گویش محلی رانیز راژی مینامیده‌اند. «وقتی که جسد برزگر را گرفته به خاکش سپردند، ماما عصمت به رسم تعزیت به خانه‌ی او رفته و این دوبیت را که به زبان «راژی» است و مردم «شهری» میگویند، خواند...» (روضات الجنان - به نقل از نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات تبریز، سال هشتم، شماره‌ی سوم، صفحه‌ی ۲۴۲).

«پور فریدون شیرازی: مولدش در فارس و دامنش چون خاکش پاک و کلامش چون دلش دردناک، عارفی است موحد و مجردی است مرشد، واقف از طریق سخن پرداز می‌سخنش بر زبان «راژی». این چند بیت از او انتخاب و نوشته شد...» (آتشکده‌ی آذر،

صفحه‌ی ۲۷۱).

«(مهان‌کشی) را به زبان «راژی» اشعار آبدار بسیار است و این ابیات بر سبیل تیمن قلمی گردید» (از یک سفینه‌ی خطی مورخ به سال ۱۱۲۵ - به نقل از نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات تبریز، سال هشتم، شماره‌ی سوم، صفحه‌ی ۲۴۳)

راه بالا (râh[ə]bâlâ): نام یکی از نغمات موسیقی است که بدان آهنگ میرقصیدند.

راه بالا یکی از نغمات موسیقی ایرانی بوده است. «راه بالا مینوازد» (مجمع‌الامثال هبله‌رودی، شماره‌ی ۹۵۳). از مثلی که از هبله‌رودی نقل شد و از عبارت متن رساله‌ی روحی انارجانی که در آنجا آمده: «اقوالان بزنیان راه بالا»، پیداست که نغمه‌ی مشکل بوده است.

رحیمه (rahima): مورد ترحم (واقع شده)، قابل ترحم.

رسا (rasâ): الهی برسد.

رسا = رس (از مصدر رسیدن) + ا (دعایی).

رک (rak): پاره.

کرمانی. رکادمون rokâdmun: با ناخن یا پنجه خراشیدن (فرهنگ بهدینان).

وروک verok: بخراش (فرهنگ بهدینان).

مروک marok: مخراش (فرهنگ بهدینان).

روکاده rokâda: خراشیده (فرهنگ بهدینان).

یزدی. رکدوون rokodvun: با ناخن یا پنجه خراشیدن (فرهنگ بهدینان).

رکد rokoda : خراشیده (فرهنگ بهدنیان).

رککس (rak-kos) : کس پاره .

رککس = رک (نگاه کنید به همین واژه ، درهمین
واژه‌نامه) + کس (فرج).

رکوور (rukovur) : آبله‌رو.

رکوور = ر (روی) + کوور (آبله) .

آذربایجانی. چوپور čopur : آبله‌رو .

روانی (ravâni) : نام یکی از نغمات موسیقی است که بدان آهنگ
میرقصیدند .

رود (rud) : فرزند .

فارسی. «رود: فرزند راگویند» (برهان قاطع) .

«از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز

کنار دیده‌ی من همچو رود جیحون است» .

(دیوان حافظ ، صفحه‌ی ۴۹) .

شیرازی. رود rud : فرزند .

« امیرالمؤمنین آقای رودم

الهی بد نیاید پیش رودم »

(یکهزار و چهارصد ترانه‌ی محلی، صفحه‌ی ۴۲) .

روزسیا (ruz[e]syâ): روز سیاه .

فارسی. «روز سیاه : روز بد و روز ماتم» «زرسفید برای روزسیاه

است، مثل است» (آندراج- به نقل از مجمع‌الامثال

هبله‌رودی، صفحه‌های ۲۶۱ و ۲۶۲) .

ریخته (rixta) : نام یکی از نغمات موسیقی است که بدان آهنگ
میرقصیدند .

ریم (rim) : چرك .

فارسی. «ریم: بروزن بیم، چرکی باشد که از جراحت برود» (برهان قاطع. به واژه‌های: ریم آهن، ریم آهنک، ریمن و ریمه نیز نگاه شود) .

پهلوی. ریم rim: کثافت، چرك، جراحت (فرهنگ پهلوی: به واژه‌های: ریمن rīman، ریمیه rīmanih و ریمنیکیه rīmanikih نیز نگاه شود).

زرده برنج (zardaboronj) : شیرین پلو، مزعفر .

آشتیانی. زرده پلو: شیرین پلو (شرح زندگانی من، جلد ۱، صفحه ۳۴۱) .

فارسی. «برنج زرد: برنج مزعفر را گویند». «مزعفر: زعفرانی و زرد رنگ و نوعی از پلاو شیرین که برنج آن [را] به زعفران و غیره رنگ کنند» (آندراج- به نقل از مجمع‌الامثال هبلرودی، صفحه ۲۴۷) .

«سارو [سارو = ساری (به ترکی): زرد] پلاو: طعام مشهور است. صفت [سارو] پلاو آنست که برنج را به آب خالص بیندازند و زعفران رنگین بریزند و چون برسد شیرهی قند مکرر به طریقی که شیر به برنج فایق باشد بریزند و مغز پسته‌ی مقشرومشک را با گلاب حل نموده داخل نمایند و روغن داده دم نمایند و اولی آنست که روغن را قبل از شیرینی بدهند و سنبوسه لازمه‌ی اوست . صفتش آنست که قیمه‌ی نازک اعلی معادویه و پیاز بپزند و نان تنک را بریده سنبوسه بپندند و [در] روغن سرخ نموده بعد از کشیدن بر سر سارو پلاو بگذارند و قند صلایه نموده با مغز پسته بر سارو بپاشند» (رساله‌ی مادة الحیوة، صفحه ۲۴۲) .

بسحق اطعمه گوید :

«چون برنج زرد لیمویی ترا در سفره نیست
رشته و کاجی اگر در خوان نباشد گومباش.

زهر نعمت که برخوان آفریدند
برنج زرد سلطان آفریدند .

دوش به خواب دیده‌ام دیگر و میرسد مگر
صحن برنج زرد و نان يك دوسه چاروپنج و شش.

برنج زرد پراز روغن و رفیق شفیق
اگر حلاوه بود در برش زهی توفیق».

(دیوان بسحق اطعمه، صفحه‌های ۷۲، ۷۸، ۷۹ و ۸۱)

ژو (žožu) : خارپشت، جوجه تیغی.

پهلوی. ژوزك žuzak : خارپشت (فرهنگ پهلوی). در اوستایی
و پهلوی نیز یکی از انواع ده گانه‌ی سک دوژك ،
ژوژك و ژوژه نامیده شده است . (فرهنگ ایران
باستان، صفحه‌های ۲۱۲ و ۲۱۳) .

فارسی. «ژوژ : با اول به ثانی رسیده و به زای فارسی زده ، خار
پشت را گویند و آن جانوری است معروف» (برهان
قاطع) .

در لغت فرس آمده است: «خار پشت : ژوژ باشد» .
«ژوژه : بازای فارسی پروزن موزه ، به معنی ژوژ است که
خارپشت باشد» (برهان قاطع) .

فسایی. زوزه : جوجه تیغی (لغات بومی فسا) .
خارگی. زوزو zuzu : جوجه تیغی اما بسیار کوچک (جزیره‌ی
خارگ) .

سازندگان (sâzandag/kân) : نوازندگان .

فارسی. سازنده : نوازنده‌ی آلات موسیقی. «سلات: بروزنمات، نام سازنده‌ی بود» (برهان قاطع . برهان جامع) . «سازنده از برای خود نمینوازد» (مجمع‌الامثال بی‌نام، نشریه‌ی کتابخانه‌ی ملی تبریز ، صفحه‌ی ۳۲) . «دستک زن : کنایه از مطرب و سازنده بود» (فرهنگ آندراج- به نقل از مجمع‌الامثال هبله رودی، صفحه‌ی ۲۵۸، شماره‌ی ۸۷۲). «قاسم علی قانونی سازنده‌ی بود که ماه گردون از برای تارهای قانونش هاله کلاهه سیم آوردی... و سرآمد سازندگان پسر استاد سید احمد غجگی بود... یکی از نوادر سازندگان عالم استاد حسن عودی بود... از سازنده‌ها استاد حسن نایی و استاد قل محمد عودی... و استاد علی کوچک طنبوری . از خواننده و سازنده آنچه سرآمد بود حاضر گردانیدند و شعرا و ظرفا و ندما و حریفان مجلس آرا هر که لایق و مناسب این مجلس بود طلب نمودند» (بدایع الوقایع، صفحه‌های ۲۲، ۲۳ و ۲۴ جلد ۱ ، صفحه‌ی ۱۲۲۷ جلد ۲- به نقل از لهجه‌ی بخارایی، ذیل سازنده).

«تا بکی با دگران سازد و سوزد بنده

هست فریاد من از دست مه سازنده

تار طنبور خود از رشته‌ی جانم سازد

تا به مضراب جفا سازدش از هم‌کنده».

(صنایع البدایع سیفی، نسخه‌ی خطی شماره‌ی ۴۵۸۵)

کتابخانه‌ی مرکزی دانشگاه تهران- به نقل از لهجه‌ی

بخارایی، ذیل سازنده).

بخارایی. سازنده sâzanda : نوازنده‌ی یکی از آلات موسیقی .

«گاه روزها در سرچشمه‌های بیرون از شهر رفته

مطرب و سازنده‌های تارزن برده جشن میکردیم .
بازار موسیقی رواج دارد . سازنده و خواننده‌های
ممتاز دارد. تارراخوب مینوازند» (تحف‌اهل بخارا،
صفحه‌های ۱۹ و ۳۰) (لهجی بخارایی).

آذربایجانی. سازاندا sâzândâ : مطرب، نوازنده‌ی آلات موسیقی.

ستو (sotor) : (حبوبات و غله‌ی) نارس.

آذربایجانی. سوتول sutul : غله و حبوبات نارس.

ستیر (sotir) : وزنی بوده است .

فارسی. «ستیر: باتحتانی مجهول بروزن دلیر، به معنی سیر است
که يك حصه از چهل حصه‌ی من باشد و آن به وزن
تبریز پانزده مثقال است، چه يك من تبریز شش صد
مثقال و هر مثقالی شش دانگ ، و بعضی گویند ستیر
شش درهم ونیم باشد» (برهان قاطع).
پیدا است که اگر وزن يك دانه نخود را به ستیر معلوم
کنند، حاکی از سنگینی و نامرغوبی نخود است .

سرخاوی پسر (sorxâviposar) : نام یکی از نغمات موسیقی است که
بدان آهنگ میرقصیدند .

سرکاه (sa/org/kâh) : بالای زهار.

سرکاه = سر (= بالای) + کاه (= زهار. نگاه کنید
به «کاه» درهمین واژه نامه) .

سرورداشت (sar_vardâšt) : ادعا کرد.

کرمانی. سرورداشتن sar var dâštan : سر بلند کردن ، ادعا
کردن (فرهنگ کرمانی).

سکم (sakom) : مفعول از دبر؟، لکن؟.

لارستانی. سک sak و sok : لکن خاصره (فرهنگ

لارستانی) .

فیشوری. سَك sak : پهلوی. «سَك موسك زه sakmosakza : پهلوی به پهلوی زدم» (لهجه‌ی فیشوری).

سلور (salavor) : ترکه .

آذربایجانی (مراغه). سلور salawor : گاله‌هایی که از ترکه بافند .

لری . سالوت sâlot : سبد (کهگیلوه و بویراحمدی).

نگاه کنید به «سلور پخت» در همین واژه‌نامه .

سلورپخت (salavor-pox) : (به واسطه‌ی کوبیدن با ترکه) پهن و پخش شده .

بخارایی. پخته سازان paxta-sâzân : از مراسم و مقدمات عروسی و روزی است که عده‌یی از خانواده‌ی عروس و داماد در خانه‌ی عروس جمع میشوند تا پنبه و لحاف و دوشکها را با سبدچوب (دونی در هردست) بزنند و تخته تخته همه را هم اندازه درست کنند و داخل پارچه‌های دوخته شده‌ی لحافها و دوشکها بگذارند تا عده‌ی دیگر به دوختن پردازند. (لهجه‌ی بخارایی).
نگاه کنید به واژه‌های « پخت » و « سلور » در همین واژه‌نامه.

سماح (samâh) : رقص .

کردی. سَمَا : رقص (فرهنگ مردوخ) .

سماکر: رقص (گوش کرینگان، صفحه‌ی ۵۶).

کرینگانی. سما sammâ : رقص (گوش کرینگان، صفحه‌ی ۵۶).

علی‌آباد فریم. سما samâ : رقص (لهجه‌ی علی‌آباد فریم).

لری. سنگی سما sangi samâ : نوعی رقص دسته جمعی محلی است (فرهنگ لری) .

سرخه‌یی. سماگر : رقاص (فرهنگ سمنانی و...).
 سماهاکردن samâ hâ kordan : رقصیدن (فرهنگ
 سمنانی و...).
 طبری. سَمّا : رقص (واژه نامده‌ی طبری).
 سانسکریت . سامن sâman : آواز (گوش کرینگان ، صفحه‌ی
 ۵۶).
 تازی، سَمّا، سَمی، سماع: آواز(واژه نامده‌ی طبری، صفحه‌ی ۱۴۲).
 گوش کرینگان، صفحه‌ی ۵۶).

سنبوسه (sanbusa) : نوعی شیرینی مثلث شکل .
 فارسی. «سنبوسه: آنچه از خمیر به شکل مثلث سازند . به تازی
 قطابی و به ترکی سامسه گویند» (دیوان بسحق اطعمه،
 صفحه‌ی ۱۹۵).
 «سنبوسه: ... صفتش آنست که قیمه‌ی نازک اعلی‌مع
 ادویه و پیاز بپزند و نان تنک را بریده سنبوسه
 ببندند». «سنبوسه‌ی مرصع : صفت او آنست که مغز
 بادام و کشمش بابلماج رنگین آمیخته بر روی سنبوسه
 بگذارند و تخم مرغ یخنی دوحصه نموده بر هر کنج
 سنبوسه نیم تخم مرغ بگذارند و به روغن سرخ نموده
 و این اشکالی دارد» (رساله‌ی مادة الحیوة، صفحه‌های
 ۲۴۲ و ۲۴۳).

«مخلفی سنبوسه‌ی هرقیمه در منقار داشت
 در میان جوش روغن ناله‌های زار داشت»
 (دیوان بسحق اطعمه، صفحه‌ی ۳۹).
 «ندیمن را بخواند و امیر شراب و مطربان خواست
 و این اعیان را به شراب بازگرفت و طبقهای نواله
 و سنبوسه روان شد تا حاجتمندان می‌خوردند و شراب
 دادن گرفتند و مطربان میزدند و میخواندند» (تاریخ

بیهقی، صفحه‌ی ۳۷۳).

« در بزم‌آورد و سنبوسه زهر پنهان و تعبیه کردند.
چون علی کامه به کار برد و اثر دروی پدیدار آمد
دارودار را طلب کردند » (تاریخ بیهقی، صفحه‌ی
۱۳۳).

«ای که اندر فریب ایشانی

در فریب تواند تا دانی

که دهندت به‌دست بر بوسه

گاه پیشت نهند سنبوسه

که به باغ و به‌خانه خوانندت

گاه پیش ملک دوانندت»

(جام جم اوحدی، صفحه‌ی ۲۲۳).

کرمانی. سمبوسه sambuse : نان روغن جوشی که به شکل برگه
سیب یا نظیر آن درست کنند (فرهنگ کرمانی).

لارستانی. سمبوسه sambuse : نوعی شیرینی است از قند و مغز
بادام و روغن و آرد به شکل مثلث (فرهنگ
لارستانی).

مثلث شکل بودن سنبوسه، موجب آن شد که بعضی
از اشیاء را نیز که شکل مثلث داشته‌است «سنبوسه»
بنامند، چنانکه سردست‌های مثلث شکل از خالق را
سنبوسه مینامیدند (نگاه کنید به لباس زنان ایران...،
صفحه‌ی ۲۴) و نیز در کرمان نوعی دوخت زینتی دو
راه را که بانج ابریشم روی آستین‌های لبه برگشته
میزدند که در تهران دندان موشی مینامند-سمبوسه
مینامیدند (نگاه کنید به فرهنگ کرمانی، ذیل سمبوسه).

شوشتری. سنبوسه sanbuse، سمبوسه sambusa: لوزی (نصاب
شوشتری).

سون (sun) : سوی، طرف، جهت.

فارسی. سون: سوی. «به چشم اندرم دید از سون تست
به جسم اندرم جنبش از سون تست»

(عنصری، لغت فرس، ذیل رون).

«هم به فراه به کوه حرون بر شمال آن يك سوراخ است
چنانکه تیر آنجا بر نرسد و از زیر سون کسی آنجا نتواند
آمد»، «کشتیها برایشان بردند و ایشان را به کشتی
گذاشته آوردند و حاجبی با سواری پنجاه به برایشان
رفت و بر آن سون شهر تابه لب آب هیرمند که به در
شهر میرفت» (تاریخ سیستان، صفحه‌های ۱۴ و
۳۷۹).

«آن شنیدی که بود مردی کور

آدمی صورت و به فعل ستور

رفت روزی به سون گرما به

مانده تنها درون گرما به»

(حدیقة الحقیقة، صفحه‌ی ۴۰۷).

«کدامین سوی جویم خدمتش را

که منزلگاه او بالای سون است»

(کلیات شمس، جلد ۱، صفحه‌ی ۲۲۰ - به نقل از

لهجدهی بخارایی، ذیل سون)

«تو از بیرون سون باغ در و دیوار و خارمینگری»

(معارف بهاء ولد، صفحه‌ی ۱۷۸).

«سفر مرد حق بود بیچون

برتر از شش جهت سوی بی سون»

(ولد نامه، صفحه‌ی ۹۸).

«بريك سون انگشتيره نبشته بود...» (تفسیر قرآن

پاك، صفحه‌ی ۵۱. به صفحه‌های ۸۰، ۹۰، ۱۰۹، ۱۱۸ و

۱۲۰ نیز مراجعه شود).

بخارایی. سون sun: طرف، جانب، جهت (لهجدهی بخارایی).

اوسون usun : آن طرف، آن سو (لهجدهی بخارایی) .
 ايسون isun : این طرف ، این دست، این جانب (لهجدهی
 بخارایی) .
 از وی ايسون az vay isun : از آن به بعد (لهجدهی
 بخارایی).
 کرمانی. سین sin : طرف (فرهنگ کرمانی).
 اوسین usin : آن طرف، آن سمت (فرهنگ کرمانی) .
 این سین insin : این طرف (فرهنگ کرمانی، ذیل سین) .
 یزدی. سین sin : سو، طرف، سمت (فرهنگ بهدینان).
 ده سلمی. سون sun : سوی . «رفتم و سون صحرا
 دیدم درخت تنها» (ده سلم).

سیاروز (syâruz) : سیاه روز.
 نگاه کنید به «روزسیا» درهمین واژه نامه.

سیاوان (syâvân) : نام یکی از محله های تبریز است .
 درنزهةالقلوب (صفحه ی ۸۹) نام یکی از محله های تبریز
 «سیاوان» آمده است. روانشاد کسروی تبریزی نیز در
 رساله ی نامهای شهرها و دیه های ایران (صفحه ی ۳۵)
 از «سیاوان» یاد میکند. هنوز را در تبریز محله یی به این
 نام شناخته است که آن را «سیوان siavân» گویند.
 نام این محله را «سیه جان» نیز نوشته اند. عبدالعلی
 ادیب الملك درباره ی عمارات رشیدیه در تبریز نوشته
 است : «از عمارت رشیدیه الی بازارچه، مشهور به
 «سیه جان» است و علت منسوبی به سیه جان این است
 که غلامان سیاه رشید در آنجا متوطن بوده اند» .
 (دافع الغرور، صفحه ی ۱۷۵) .

سیر (seir) : گردش، سیاحت.

کرمانی. سیل seyl : سیرو سیاحت و تماشا (فرهنگ کرمانی).
سیل کردن seylkerdan : تماشا کردن (فرهنگ کرمانی).

سیس (sis) : جان سخت .

فارسی . «سیس :... به معنی جست و خیز هم آمده است» (برهان قاطع) .

«سیستن: بروزن زیستن به معنی جستن و جست و خیز کردن باشد» (برهان قاطع).

کرمانی. سیسو sisu : آدم لاغر که از کار و فعالیت خسته نشود.
(فرهنگ کرمانی) .

در فارسی، نوعی از اسب را که چالاکی زیاد نشان دهد، «سیس» نامند:

«سیس : بروزن کیس، به معنی اسب جلد و تندوتیز باشد» (برهان قاطع) .

«تنگ گردد چون دل عاشق جهان بردشمنت
روز هیجا چون کسی برسیس یکران تنگ تنگ»
(عبدالرزاق اصفهانی، فرهنگ نظام- به نقل از حاشیه ی
برهان، ذیل سیس) .

اینکه در رساله ی روحی انارجانی، در فصل چهارم،
زن- در مقام اعتراض- به مرد میگوید: «مگه سیسی؟»
با توجه و عنایتی است که به جست و خیز و خستگی
ناپذیری اسب سیس دارد.

سیو (siv) : سیب .

فارسی. «سیو: با ثانی مجهول و واو ، بروزن و معنی سیب است
که به عربی تفاح گویند ، چه در فارسی بای ابجد و
واو به هم تبدیل مییابد» (برهان قاطع) .

کرینگانی. سیو siv : سیب (تاتی و هرزنی. گویش کرینگان).

هرزنی. سو sev: سیب (تاتی و هرزنی).
 گلین قیه‌یی. سو sev: سیب (گوبش گلین قیه).
 وفسی. سیو siva: سیب (گوبشهای وفس و...).
 آمره‌یی. سو: سیب (گوبشهای وفس و...).

شاه نظری (šhânazari): نام یکی از نغمات موسیقی است که بدان
 آهنگ میرقصیدند.

شرتی (šerti): لوس، نر، شلخته.
 تهرانی. شرتی: به کسر اول، گاه به صورت صفت و به معنی شلخته
 و زنی (یا ندرهٔ مردی) که بی احتیاط و ناپرواست و
 به کارهای زندگی نمیرسد استعمال میشود. و گاه به
 صورت قید برای بیان کیفیت کارها (خاصه جارو کردن
 و تمیز کردن اتاق و خانه) به کار میرود: «امروز
 چون کار داشتم به جاروی حسابی اتاق نرسیدم و فقط
 يك شرتی زدم» (فرهنگ لغات عامیانه).
 کرمانی. شرتی šerti: کسی که با عجله و بی ترتیب کاری را انجام
 دهد (فرهنگ کرمانی).
 لارستانی. شرتی šerti: طفل شیطان و شوخ و مزاحم (فرهنگ
 لارستانی).
 شرتی گری šerti - gari: جسارت و بی تربیتی بچه (فرهنگ
 لارستانی).
 شرتی گری ادارا ارد šerti gari-adâraorda: در داندی
 بی جهت شدن و جسور بودن طفل. (فرهنگ
 لارستانی).
 شوشتی. اشفرتی [ešferti]: زن لوس. (نصاب شوشتی).

شورکان (šuvarakân): شوهران.

شهری (šahri): گوبش محلی.

فارسی. شهری : زبان محلی . «پهلوی : بروزن مثنوی به معنی پهلوانی و شهری و زبان شهری باشد» (برهان قاطع). «زبان فارسی برهفت گونه بود. چهار از آن متروکست و آن زبان هروی و سگزی و زاوی و سغدی بود و سه زبان دیگر متداولست و آن فارسی و دری و پهلویست... و پهلوی لغتی است منسوب به پهلوی که پدرپارس است و گروهی گفته که پهلوشهر را گویند و زبانی را که مردم شهر به آن ناطقند پهلوی خوانند، چنانکه نوعی از خوانندگی را پهلوی میگویند و آن را شهری [نیز] خوانند و از این معلوم میشود که پهلوی و شهری یک معنی دارد» (برهان جامع) . «وقتی که جسد برزگر را گرفته به خاکش سپردند، ماما عصمت به رسم تعزیت به خانهدی او رفته و این دو بیت را که به زبان «راژی» است و مردم آن را «شهری» میگویند خواند...» (روضات الجنان ، جزء ثانی، صفحه ۵۰) .

«و هر که نیتی میکرده چون به نظر بابا میرسیده، به زبان «در شهری» حل مشکل او مینموده... آواز بابا از بن گنبد او به مولانا رسیده که میگفته به زبان «در شهری»: بشو بشو لولکی نی» (تذکره الاولیاء، محرابی، صفحه های ۳۸ تا ۴۰)

شیخ جمالی (šeixjamâli) : نام یکی از نغمات موسیقی است که بدان آهنگ میرقصیدند.

شیفته کون (šiftakun) : خُل، لوس .

مازندرانی. شفته کس šefte – kos : خل، سفیه .

علی آباد فریم. شفته کس šefte – kes : ساده، نفهم، لوس (لهجدهی علی آباد فریم) .

مازندرانی. شفت *šeft* : دیوانه.

شاید جزء شیفته در ترکیب: «شیفته کون» و جزء شفته در ترکیب: «شفته کس» با واژه‌های شفت، شفتن و شفتیدن مربوط باشد. «شفت: به فتح اول و سکون ثانی و فوقانی، چیزی کم بها و ارزان و مفت را گویند و کج و ناراست و خم و ناهموار را نیز گفته‌اند و به معنی فربه و شحم و لحمی و گنده و زخیم و ناتراشیده باشد - و به کسر اول هم به معنی کج و ناهموار نیز گفته‌اند - و هم به معنی تراویدن خون و ریم و زرد آب از زخم» (برهان قاطع). «شفتن: به کسر اول بروزن کشتن، به معنی خارا نیدن - و جراحت کردن - و تراویدن و چکیدن - و چکانیدن باشد» (برهان قاطع). «شفتیدن: به کسر اول بروزن بشنیدن، به معنی شفتن است که خارا نیدن - و جراحت کردن - و تراویدن و چکیدن - و چکانیدن باشد» (برهان قاطع).

در تهران «کس خُل» را معادل «شفته کس» در لهجه‌های مازندرانی و علی‌آباد فریم به کار می‌برند.

صالمه (*sâlama*) : تخم مرغ نیمرو.

آذربایجانی. سالما *sâlmâ* : نیمروی تخم مرغ.

صلور (*salavor*) : ترکه .

نگاه کنید به «سلور» درهمین واژه‌نامه.

ضاع (*zâ'*) : ضایع، از کار افتاده، فاسد شده.

ضربان و رداشت (*zarabânvardâšt*) : به شماره افتاد.

عذرم شدی (*ozromšodi*) : موجب حیض من شدی.

آذربایجانی. هوزوری huzurri : زن حائض.

عرضه بر (orzabor) : آبروریز .

فارسی. عرض بردن : آبرو بردن.

«ای مگس عرصه‌ی سیمرخ نه جولانگه تست

عرض خود میبری و زحمت مامیداری» .

(دیوان حافظ . صفحه‌ی ۳۷۴)

«عرض : بالكسر به معنی ناموس و آبرو» (غیاث‌اللغات).

عزیز (aziz) : فلان، فلانی .

فارسی. عزیز: فلان، «گازری پیش شخصی که بواسیردائی داشت

طلب اجرت داشت. در وقت آن عزیزه‌لحظه دست

به‌ایزار میکرد. کسی گفت: آیا بواسیر داری؟ گفت:

از قهر گازر به‌شلوار میریم» (مجمع‌الامثال هبله-

رودی، صفحه‌ی ۲۱۶، شماره‌ی ۱۵۶) .

عه (e/ah) : صدایی که از آدمی در زیر بار سنگین برآید .

عه‌مکن (e/ahmokon) : (اصطلاحاً) خسته مشو ، خودت را خسته

مکن .

نگاه‌کنید به «عه» درهمین واژه‌نامه .

غند (qond) : خایه ، تخم .

فارسی. «غند : گردباهم آمده باشد» (لغت فرس) .

«گند : به ضم اول به معنی خایه باشد که به عربی خصیه

خوانند» (برهان قاطع). «بادگند: به کسر ثالث و ضم

رابع فارسی و سکون نون و دال ابجد، بادی است

که در خصیه‌ی مردم پدید آید و به سبب آن خصیه

بزرگ شود و دردکند و آن را به عربی فتق گویند»

(برهان قاطع).

«گن : به ضم اول مخفف گند بود که خصیه است» (برهان قاطع).
 «گن ابلیس : به ضم اول ، یعنی خایه‌ی شیطان، چه گن به معنی خصیه باشد» (برهان قاطع).
 جند: خایه. «سگ لاب: بالام الف، بروزن مهتاب، حیوانی باشد آبی شبیه به سگ و در خشکی نیز تعیش تواند کرد. گویند خصیه‌ی وی آتش‌پچگان است. اورا بیدستر و خصیه‌ی او را جندبیدستر خوانند» (برهان قاطع).
 پهلوی. گوند gund : خایه ، خصیه، تخم (فرهنگ پهلوی).
 کرینگانی. گند gend : خایه (گوش کرینگان، صفحه‌های ۲۷ و ۶۲ . تاتی و هرزنی، صفحه‌ی ۵۲) .

اراکي. گن gon : خصیه. گن گوسفند : دنبان گوسفند (حاشیه‌ی برهان قاطع، ذیل گن) .

دزفولی. گن gonn : خایه.

کردی. گن gon : خایه (فرهنگ مردوخ، صفحه‌ی ۵۲۸) .
 لری. گوند gond : خایه، تخم (کهگیلوه و بویراحمدی).

اصطلاح «کل غند» در متن رساله‌ی روحی‌انارجانی، معادل اصطلاح «کلان خایه» در این شعر منجیک است:

«عجب آید مرا ز تو که همی

چون کشی آن کلان دوخایه‌ی فنج»

(لغت فرس، ذیل فنج) .

شوشتری. گند [gond] : خایه، بیضه (نصاب شوشتری) .

فرجی (farji) : نوعی پوشاک .

فارسی. فرجی : نوعی پوشاک بوده است. «بازوی امیر گرفتند تا از

تخت فرود آمد و بر مصلی بنشست و رسول‌صندوقهای

خلعت بخواست، پیش آوردند، هفت فرجی بر آوردند،

یکی از آن دیبای سیاه و دیگری از هرجنس»
(تاریخ بیهقی، صفحه‌ی ۴۷۴).

«خواجه ابوالفتح شیخ گفت رحمة الله علیه ، وقتی
جمعی آمدند از عراق و شیخ ما را جامه‌ی فرجی
آوردند صوفیانه با فراویز . «آن روز که ایشان را
روانه کرد بر اسب نشست فرجی در پشت کرده و
مزدوجه‌ی بر سر نهاده». «چون شیخ این سخن بشنید،
فرجی از پشت باز کرد و گفت این فرجی را به دکان
بوجعفر مابر» (اسرار التوحید، صفحه‌های ۱۰۴ ،
۱۵۹ ، ۲۲۷) .

«صوفی بدرید جبه در حرج
پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی
این لقب شد فاش زان مردنجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد
ماند اندر طبع خلقان حرف در د
همچنین هر نام صافی داشتست
اسم را چون دردی بگذاشتست»

(مولوی، دفتر ۵ مثنوی، صفحه‌های ۲۴ و ۲۵- به
نقل از لهجه‌ی بخارایی، ذیل فرنجی). «تا آخر کار که
به برد یا مات میرسید آن برنده فرجی به سر میکشید و
از يك گوشه آن فرجی در آن يك نگاه میکرد و صنعت‌های
طرفه می‌آورد که فریاد از اهل مجلس بر می‌آمد». «ناگاه
شخصی طاقیه‌ی بره‌ی سیاه و قبای هر چاک‌کی که در بر
و فرجی اوریب کرده پردوش افکنده و عربی درهای
بر روی کرسی دوید» (بدایع الوقایع، جلد اول،
صفحه‌های ۱۶۸ و ۵۵۶- به نقل از لهجه‌ی بخارایی،
ذیل فرنجی). «و چون قاضی اختیار الدین محبت

بسیار با ایشان داشته بی تعاشی بلکه بی دستار و فرجی
 سراسیمه به خدمت بابا رفته اند» (تذکرة الاولیاء
 محرابی، صفحه ۴۰).

بخارایی. فرنجی. faranji : پوششی است که زنان برای پوشیده
 ماندن از انظار بیگانگان بر سر میافکنند و شبیه
 است به لباده های بزرگ بلند که آستینهای آن بالاتر
 از محل معمول آستین و نزدیک به سر، به تنه اش
 متصل است. سر آستینها به هم دوخته شده و به این
 ترتیب معلوم است که قابل پوشیدن نیست و فقط
 دوزائده به شکل آستین است. از فرنجی از محاذات
 شانها دو قطعه پارچه پیش آمده که در وسط پشت به
 هم متصل و یکی میشود و به صورت مثلث باریکی
 نزدیکیهای دامن فرنجی مانند دمی امتداد مییابد.
 فرنجی تمام بدن را میپوشاند و تا نزدیک زمین بلندی
 دارد. برای دیدن خارج در برابر صورت، روی بند
 جداگانه ی بلندی از موی اسب میآویزند. «عسا کر
 امیر نصرالله بخارا را فتح کرده به دروازه ی ارك
 آمدند و دروازه ی ارك را بشکستند. امیر [مراد
 امیر عمر فرزند امیر حیدر است که در سال ۱۲۴۲
 به امارت بخارا رسید و همان سال فرار کرد] هم در آن
 حال در سماع چنگ و چفانه و دف و دایره اشتغال
 داشته، آنگاه یکی از فحول علما به او واسطه شده،
 زن وار در فرنجی انداخته از ارك بخارا برآورده
 اخراج کردند تا رفت آنجا که رفت» (تاریخ مغتیه،
 صفحه ۳۰). (لهجۀ بخارایی).

قاب (qâb/p) : ساق پا، قوزک پا.

تهرانی. قاپ : یکی از استخوانهای مچ پای گاو و گوسفند که

چهار رو دارد و با آن قمار میکنند (فرهنگ لغات عامیانه) .

فارسی. «قاب : در اصل به معنی استخوان آرنج و پای» (آندراج- به نقل از مجمع الامثال هبله رودی، صفحه ی ۲۴۱).
علی آباد فریم. لینک کاپ ling kâp : پاشنه ی پا (لهجه ی علی آباد فریم).

طبری. کاپ : پاشنه (واژه نامه ی طبری).
دامغانی. قاپو qâpo : قوزک پا (ترانه ها و فلکلورهای دامغان).
تازی. کعب : قاپ (واژه نامه ی طبری، صفحه ی ۱۶۲).
تیرکنگش قاب میمون: دستش به پای میمون میماند.

قاتق (qât[to]q) : نان خورش، چاشنی.
فارسی. «قتق: به فتح اول و کسر ثانی و سکون قاف، ماست و کشک و ترشی و چاشنی را گویند که در آش کنند و نان خورش سازند» (برهان قاطع) .
«مشاطگان قیمة ز روغن نهاده اند
بر روی نو عروس قتق زلف و خالها»
(بسحق اطعمه، صفحه ی ۳۶).
هنوز را نیز در فارسی «قاتق» به همان معنی «قتق» در ضرب المثل: «خواستم قاتق نانم باشد، قاتل جانم شد» (فرهنگ عوام) به کار میرود.
آذربایجانی. قاتق. qâtq : نان خورش، ماست.

قاج قاج (qâj/č-qâj/č) : ترک ترک.
تهرانی. قاج qâč : تکه ی بریده شده از خربزه و امثال آن (فرهنگ عامیانه) .
قاج خوردن : شکاف خوردن (فرهنگ عامیانه) .

لارستانی. قاش قاش qâšqâš : دارای شکافها و ترکهای متعدد (فرهنگ لارستانی).

قاش خرده qâšxarda : شکاف برداشتن (فرهنگ لارستانی).
 قاش درده qâšdada : شکاف دادن میوه‌ی (فرهنگ لارستانی).
 قاش کرده qâškerda : بریدن خربوزه و امثال آن (فرهنگ لارستانی).

فارسی. کرج (کرج) : برشی از خربزه.

« خربزه آورده بودند ارمغان

گفت رو فرزند لقمان را بخوان

چون برید و داد او را يك برین

همچو شکر خوردش و چون انگبین

از خوشی که خورد داد او را دوم

تا رسید آن کرجها تا هفدهم

ماند کرجی گفت این را من خورم

تا چه شیرین خربزه است این بنگرم»

(دفتر دوم مثنوی ، چاپ نیکلسن، صفحه‌ی ۳۲۹).

بخارایی. کرج karč : برشی از خربزه یا هنداونه را گویند که در

فارسی امروز قاچ نامیده میشود (لهجی بخارایی).

شوشتری. غاچ [qâč] : قارچ (نصاب شوشتری).

قاجو (qâj/ču) : ترك خورده، شکاف برداشته، پاره شده.

قاج (= قاچ . نگاه کنید به « قاج قاج » در همین

واژه‌نامه) + و (نشان مبالغه همچون ترسو، اخمو).

در مورد «و» قاجو نگاه کنید به : ماهنامه‌ی دانش ،

سال اول، شماره‌ی ۱۲، صفحه‌ی ۶۰۷ .

قاق (qâq) : خشك، لاغر.

فارسی. «قاق : بروزن طاق، به معنی قدید و خشك باشد و مردم

دراز و باریك و لاغر را نیز گفته‌اند» (برهان قاطع).

«مجوس مرده‌ام از بس که قاق گشته تنم
 که خانه دخمه نما گشت و من مجوس نما»
 (نادم گیلانی، فرهنگ نظام، ذیل قاق).
 «كك: هرچیز خشك را گویند عموماً و گوشت قدید را
 خصوصاً. و آدمی و حیوانی که بسیار لاغر و ضعیف
 شده باشد. و نان خشك و نانی که از آرد خشكه
 پخته باشند یعنی خوب نپخته باشند و روغن و شیر
 در آن نکرده باشند» (برهان قاطع).
 «شیخ گفت یا حسن به سرچهارسوی کرمانیان رو. آنجا
 کاکست نهاده، ده من كك بخر... چون به جامع
 می‌آمدم به سرچهارسوی کرمانیان رسیدم. كك دیدم به
 غایت نیکو. بوی آن به مشام من آمد» (حالات و
 سخنان شیخ ابوسعید ابوالخیر، صفحه‌های ۵۴ و
 ۵۵).

کرمانی. قاق qâq: لاغر و نازک و باریک - خشك (فرهنگ
 کرمانی).

شوشتری. قاق [qâq]: خیلی خشك (نصاب شوشتری).
 عبارت «قاقم زد» در فصل نهم رساله‌ی روحی‌انارجانی
 معادل و به معنی «خشکم زد» است که امروزه در
 مقام حیرت یا ترس شدید گویند. نگاه کنید به فرهنگ
 عوام، ذیل «خشکش زد».

قایه قیم (qâya-qayem): سفت، محکم.
 فارسی. قایم qâyem: محکم، قرص. «میخش قایم است» (مجمع
 الامثال هبله رودی، شماره‌ی ۱۸۰۹).
 تهرانی. قایم qâyem: سفت، قرص و محکم (فرهنگ لغات
 عامیانه).
 شیرازی، قایم qâyem: محکم.

«چه سازم که جوونی نیست دایم
 به بختم چرخ میگردد ملایم
 ندونستم جوونی پنج روزه
 که پیری دس و پایم بس قایم»
 (یکهزار و چهارصد ترانه، شماره‌ی ۵۳۳).
 گیلکی. قیام giyâm : محکم، استوار، پابجا. مثلاً گویند: «قیام
 بس qiyâm bees» یعنی پایدار و محکم بایست
 (فرهنگ گیلکی). (رک. افادات)

قایه ما (qâyamâ) : پنهان است .
 تهرانی. قایم شدن و قایم کردن: پنهان شدن و پنهان کردن (فرهنگ
 لغات عامیانه) .
 کرمانی. قام شدن qâm šodan : پنهان شدن، مخفی شدن (فرهنگ
 کرمانی).
 قام کردن qâm kerdan : پنهان کردن، مخفی کردن (فرهنگ
 کرمانی).
 قام qâm : پنهان، مخفی، نهان (فرهنگ بهدینان).
 قایم دون qâyom dun : گنج‌های پنهانی که لوازم قیمتی
 و اسناد را در آن گذارند (فرهنگ کرمانی).
 قام دون qâm dun : گنج‌های پنهانی که اثاث و اسناد را
 در آن پنهان کنند (فرهنگ بهدینان).
 لارستانی. کائم kâem و kâom : پنهان (فرهنگ لارستانی).

قدا (qadâ) : قضا .
 آذربایجانی. قادا بالا qâdâbâlâ : قضا و بلا
 فارسی. قضا : قضا در لغت به معنی فرمان و حکم است و اصطلاحاً
 به معنی فرمان و حکم آسمانی و اکثراً در معنی
 مصیبت و بلا به کار میرود.

«قضای نوشته شاید سترد

که کار خدایی نه کاریست خرد»
(فرهنگ عوام).

قرچه داغی (qarčadâqi) : نام یکی از نغمات موسیقی است که بدان
آهنگ میرقصیدند.

قرم قرم ریخته (qorom-qorom-rixta) : (در مقام نفرین) خون بالا
آورده ا.

«قرم قرم» ناظر به صدای قرقره کردن در گلوست.
اصطلاح «قرم قرم ریخته» در فصل نهم رساله، معادل
اصطلاح «خون واریخته» در فصول پنجم و نهم و
دوازدهم همین رساله است.

قربان (qaribân) : کولیها، ولگردان.

تهرانی. غربتی qorbati : کولی. «غربتیها در ایران به نامهای
گوناگون شناخته میشوند. در بیشتر جاها آنها را
کولی یا غریل بند یا قرشمال مینامند. در مازندران
آنها را جوکی و در شیراز غربتو و لولی میخوانند»
(گویشهای وفس و...، صفحه ۲۳).

قرشمال: کولی، پرسرو صدا، دریده، وقیح. به صورت کولی
قرشمال نیز استعمال میشود (فرهنگ لغات عامیانه).
دامغانی. قریشمار qarišmâr : کولی (ترانه‌ها و فلکلورهای
دامغان).

مشهدی. قرشمال : روسپی، زن بدکاره. در مشهد محله‌ی زنان
بدکار را کوچه‌ی قرشمالها گویند (فرهنگ لغات
عامیانه).

آذربایجانی. قره‌چی qarači : کولی.

قزقان (qazqân) : دیک.

فارسی . «قازقان : بازای نقطه‌دار و قاف بـروزن آشیان ، دیگه

بزرگه راگویندکه درآن چیزه‌زنند . گویند این لغت

ترکی است» (برهان قاطع).

«قزقان : با قاف بـروزن مرجان، دیگه و هاتیل بـزرگه را

گویند» (برهان قاطع) .

«غزغن : غزغان را نیز گفته‌اندکه دیگه طعام هزی باشد»

(برهان قاطع) .

«کژغان : بـروزن و معنی قزقان است که دیگه طعام هزی

باشد» (برهان قاطع) .

«خاژقان: همچو قازقان که دیگه و به‌عربی قدرد مرچل[؟]

گویند» (برهان قاطع) .

گیلکی. غازان qâzân : دیگه بزرگه مسین که دارای لبه‌ی بلند

است (فرهنگ گیلکی).

قازقان qâzqân : دیگه (حاشیه‌ی برهان قاطع، ذیل غزغن).

رامندی. قزون qazown : دیگه (رساله‌ی لغات اهل رامند ،

صفحه‌ی ۳۵) .

آذربایجانی. گازان gâzân : دیگه .

مازندرانی. قزقون qazqun : دیگه (فرهنگ نظام به نقل از حاشیه‌ی

برهان قاطع).

وفسی. قازان : دیگه (گویشهای وفس و...) .

آشتیانی. قزقان : دیگه (گویش آشتیان. گویشهای وفس و...) .

آمره‌بی. قزقان : دیگه (گویشهای وفس و...) .

زندلی. قزقان : دیگه (گویشهای وفس و...) .

خلجی. قازقان : دیگه (گویشهای وفس و...) .

ترکی. قازان : دیگه (گویشهای وفس و...) .

شوشتری. غزغون [qazqun] : دیگه بزرگه (نصاب شوشتری).

قطاب (qot[t]âb) : نوعی شیرینی .

فارسی. «قطابی : بهضم اول بروزن گلابی ، چیزی است مانند
 سنبله و آن را در روغن پزند» (برهان قاطع).
 تهرانی. قطاب qottâb : نوعی شیرینی پیچیده به نان که نوع محصول
 یزد آن معروف است (فرهنگ لغات عامیانه).
 بخارایی. قوطاب qutâb : يك نوع خوراکی است و برای تهیهی
 آن خمیر نارس را نازک میکنند و در آن گوشت و
 نخود و پیاز در روغن پختهی چرخ شده یا کوفته را
 میگذارند و لبش را با دست به اندازهی يك سانتیمتر
 لوله و بعد در روغن سرخ میکنند و غالباً برای مراسم
 خیرات مردگان بر سر گورستان مصرف میشود (لهجہی
 بخارایی).

قفل رومی (qofl[e]—rumi) : نوعی قفل.
 فارسی. «قفل رومی: ... قفلی را گویند که بر درهای خانه و صندوق
 و غیره زنند» (برهان قاطع).
 «دلم قفلست و قفلش وانمیشه
 کلیدش گم شده پیدا نمیشه
 کلید آهنی با قفل رومی
 به هر دل میزنم دل وانمیشه»
 (هفتصد ترانه ، صفحهی ۱۷۱).

قلاج (qolâj) : چلاق.
 قلاج در عبارت «دست قلاجش به ملکوت میمانه»
 محرف واژهی چلاق است . نمونهی تحریف در
 واژههای رسالهی روحی انارجانی کم نیست. مانند:
 نظم : نبض، پلیته : فتیله، نقسه : نسخه ، موحل:
 محفل ، قیله : قلیه، کل پرته : کلپتره، قو : خو .

قلت ولت زده (qalotvalotzada) : (در مقام نفرین) جان کنده !.

«قلت» همان غلت یا غلط در غلتیدن و غلطیدن است
و «ولت» امالهی آنست. اصطلاح «قلت ولت زده»
معادل اصطلاح «اندوند شده» در همان فصل نهم
است.

قنشر (qanšar) : پیش، جلو.

خلخانی. قنشر (qanšar) : پیش (خلخالی يك لهجه از آذری).
ابهری. قانشار qānšâr : پیش، مقابل، در برابر. خاکسار ابهری
گوید.

«نه چونکه عمر بله بی وفادو غصه یمه
بو عمرلن بوزماندا خطادو غصه یمه
گدا و شاه اجل قانشاروندا ایکساندور
اولوملی دهرده باخ گورروادو غصه یمه»
(شوره زار، صفحه ی ۹۱).
آذربایجانی. قنشر qanšar. پیش‌رو، مقابل. میرزا علی اکبر صابر
طاهر زاده گوید :

«سرسفرده ارباب نعم محضر مزده
اعزازایله، اکرام ایله دور وبرمزده
مین نعمت الوان دوزیلوب «قنشر» مزده
سودای پلو، شورچغرتما سرمزده»
(هوپ هوپ نامه، صفحه ی ۱۹۳).
درمتن رسالهی روحی انارجانی، قنشر کنایه از آلت
مردی است.

قوال (qav[v]âl) : خواننده، نوازنده.

فارسی. قوال : خواننده، سرودخوان. «شیخ روی به اصحابنا کرد
و گفت از دی باز لرزه بر شما افتاده است. پنداشتیت
که چوبی را به شما خواهند چرب کردن! پس قوال را

گفت این بیت بگوی:
 در میدانی با سپرو ترکش باش
 سرهیچ به خود مکش به ماسرکش باش
 گوخواه زمانه آب وخواه آتش باش
 تو شاد بزی و در میانه خوش باش»
 (حالات و سخنان شیخ ابوسعید ابوالخیر ، صفحه‌ی
 ۵۶) .

قول (qu/ol) : قولك، صندوقچه‌ی پس انداز پول.
 فارسی. «قله : سبوی بزرگ را گفته‌اند» (برهان قاطع).
 «غله : به ضم اول وفتح ثانی مشدد، کوزه‌ی کوچک سرتنگ
 را گویند» (برهان قاطع) .
 «غوله : به ضم اول و ثانی مجهول به معنی غلك است که
 غلك تمغاچیان و راهداران و قماربازان باشد» (برهان
 قاطع. در برهان قاطع به واژه‌های : غولك ، غلك ،
 غولین و غله‌دان نیز مراجعه شود).
 گرچه در گویش کرمانی «كولك kulak» به معنی
 غوزه‌ی پنبه است (فرهنگ کرمانی. فرهنگ بهدینان)
 لکن ممکن است واژه‌ی «قول» با واژه‌ی «كولك» که
 در فرهنگها (لغت فرس. برهان قاطع) به معنی کدویی
 که زنان روستا پنبه در آن نهند ، بی‌ارتباط نباشد .
 طبری. کلا kalâ : کوزه (واژه نامده‌ی طبری).

قوی (qo/uy) : خوی، عادت.
 «قوی» همان خوی (به معنی عادت) است که «خ» به
 «ق» بدل شده است. امروزه نیز در آذربایجان و در
 گویشهای تاتی واژه‌ی «خربوزه» را به صورت «قارپوز»
 به معنی هندوانه به کار می‌برند.

قليله (qayla) : قلیه.

فارسی. «قلیه : به فتح و کسر دوم و تشدید تحتانی، گوشت برتابه بریان کرده شده و به استعمال گوشتی که در روغن میان دیگ بریان کرده نان خورش سازند».

(غیاث اللغات).

«امشب این جمع را مویزوایی باید ساخت نیکو و قلیه‌ی گزر و حلوای فانید مزعفر» (اسرار التوحید ، صفحه‌ی ۱۶۶).

تهرانی. قلیه : خوراکی است خورش مانند و معروف که ظاهر آن فرق آن با خورش، این است که آن را در روغن سرخ نمیکند و گوشت نیز در آن کمتر میریزند . قلیه‌ی کدو ، قلیه‌ی ماهی (فرهنگ لغات عامیانه) .
آذربایجانی قيله qeila : گوشتی که بادنبه سرخ کرده جهت مصرف زمستان در پوست یا کوزه کنند.

قليله هوتی (qayla-puti) : قلیه‌ی جگر گوسفند.

فارسی. قلیه هوتی : قلیه‌یی که از جگر گوسفند سازند . «هوت : به ضم اول و سکون ثانی و فوقانی، جگر گوسفند را گویند و لهذا قلیه‌یی که از جگر گوسفند سازند قلیه هوتی خوانند» (برهان قاطع).
«قلیه هوتی : صفت او آنست که کله و پاچه‌ی بره یا گوسفند را پاک نموده کف بگیرند و جگر برمع دنبه بعد از کف گرفتن قیمة نمایند و نخود و پیاز و دارچینی انداخته آب لیمو مع چاشنی قند بدهند و از کله و جگر مرغ نیز میشود و از دل کلنگ نیز میپزند ، اما شب دم میباید کرد» (مادة الحیوة، صفحه‌ی ۵۴).

قليله ترخ مرق (qayla-torxomorq) : قلیه‌ی تخم مرغ .

نگاه کنهد به واژه‌های «قلیه» و «ترخ مرق» در همین

قیله زرده (gayla-zarda) : قلیه‌ی زردك .

«زرده» همان زردك (هویج) است که آنرا «گزر» نیز گویند (مراجعه کنید به متن و حواشی برهان قاطع به واژه‌های زردك و گزر) و قلیه‌یی را که از زردك یا گزر سازند، قلیه‌ی زرده (یا قلیه‌ی زرده، آن چنانکه در متن آمده است) یا قلیه‌ی گزر می‌گفته‌اند. «امشب این جمع را مویزوایی باید ساخت نیکو و قلیه‌ی گزر و حلوای فانید مزعفر» (اسرار التوحید، صفحه‌ی ۱۶۶).

کارد بازی (kârbâzi) : نام یکی از نغمات موسیقی است که بدان آهنگ می‌رقصیدند .

کازر (g/kzor) رخت شوی .

«تو پاک باش و مدارای برادر از کس پاک
زنند جامه‌ی ناپاک گازران برسنگ»
(سعدی، گلستان).

گازران را چوبی بوده است دراز و ستبر و سخت که آن‌را «فدرنگ» می‌نامیدند. در لغت فارس آمده است: «فدرنگ: چوبی است که گازران بدان جامه شویند. خطیری گوید:

های بیرون منه از پایگه دعوی خویش
تا نیاری به در کون فراخت فدرنگ»
و در نسخه‌یی دیگر از لغت فارس آمده است: «فدرنگ: چوبی بود ستبر که جامه شویان بدان جامه شویند. چنین چوبی را اکنون در گویش شوشتری «تلك» talk گویند (نصاب شوشتری).

اینکه در فصل چهارم رساله‌ی روحی انارجانی، زن-
در مقام اعتراض - به مرد میگوید: «مگه گازی؟
مگه از خر قرض کردی؟» به واسطه‌ی توجه و عنایتی
است که به قدرنگ گازران داشته است.

گاوپایی (g/kâvpâii): پا در میانی، میانجیگری، داوری.

«انوری آخر نمیدانی چه میگوی خموش

گاو پای اندر میان دارد مران خر در خلاب»

(امثال و حکم دهخدا، صفحه‌ی ۱۲۶۳. این بیت

در دیوان انوری نیز آمده است لکن در آن به جای

«خاب»، «جلاّب» ضبط شده است که بیگمان اشتباه

است).

درباب چهارم مرزبان نامه و نیز در بابهای چهارم

و پنجم روضةالعقول، بزرگ و مهتر «دیو»ها،

«دیو گاو پای» نامیده شده است که با «دینی» منظره

میکند (مرزبان نامه، صفحه‌ی «ی» مقدمه. یوشت

فریان و مرزبان نامه).

گاو روغنی (g/kâv[ə]rowqani): گاو عصاره‌ی.

گاو روغنی = گاو + روغنی.

«روغنی: عصاره روغن گر را گویند» (برهان قاطع).

گاه (g/kâh): زهار.

گاه = گاه، گاس، گاسک، قاسق.

آذربایجانی. قاسیق qâsiq: زهار.

همدانی. قاسق qâssoq: زهار.

کربتین (korbetin): گلابتون.

کوکو (g/korag/kor): بیرون، خارج.

یزدی. کر kar : بیرون، خارج (فرهنگ بهدینان).

ممکن است «کرکر» به معنی سلاانه سلاانه، خموده،
بیحال نیز باشد. درگیلکی «گرگر gargar : » به
معنی سلاانه سلاانه به کار میرود. حسنعلی محمودی
(سروش گیلانی) در خطاب به لیلاکوه که از تپه‌های
گیلان است، گوید :

«لیله کو ، ای لیلَه کو!

خوب مَ شناسنی تو

او روز و روزگارون

آم هوا جی بارون

تی چَشمانِه او دَبُو

تی چُشمونِه خو دَبو

سیزده بَدَر جاقلان

گرگر زَنون اَمان

سیزده تی وَر دَرودَن

روزه تی وَر سَرودَن»

(اتکل متکل ، صفحه‌های ۶۵-۶۶) .

کوه : ۹.

کُژرنه (kežerna) : پاره. دریده .

فارسی . «کُژاریدن : به فتح اول بروزن تراشیدن ، به معنی پاره

کردن و دریدن است» (برهان قاطع).

«کُژار : به فتح اول به معنی پاره باشد [که از کُژاریدن به

معنی] دریدن است . و امر به این معنی هم هست

یعنی پاره‌کن» (برهان قاطع).

کُژرنه روی (kežerna-ruy) : شوخ، بی‌شرم ، وقیح.

کژرنه (نگاه کنید به این واژه درهمین واژه‌نامه) +
روی (رخ ، صورت).

کشت (košt) : کمر، میان .

فارسی. «کشتی [منسوب به کشت] : به ضم اول ، به معنی زنار
باشد و آن ریسمانی است که ترسایان و کافران بر میان
بندند» (برهان قاطع).

«در خرابات نبینی که ز مستی همه سال
راهب دیر ترا کشتی و زنار دهد»
(سنایی غزنوی، دیوان، صفحه‌ی ۱۵۱) .
«همه سوی شاه زمین آمدند

ببستند کشتی به دین آمدند
به برز و فرشاه ایرانیان

ببندید کشتی همه بر میان»
(دقیقی ، شاهنامه ، جلد ۴ ، صفحه‌های ۶۹ و ۷۰) .
کرینگانی. کشتی kešti : شالی که بر کمر بندند (گوش کرینگان .
این واژه نیز منسوب به کشت به معنی کمر است) .
واژه‌ی «کشت» در متن رساله ، در دوجا آمده است :
در فصل ششم : «دستاجش به کشت آونگان» ، و فصل
یازدهم : «دستاچه نمیرسه به کشتم» .

کل (kal) : بزرگ، کلان.

فارسی. «کلان : به فتح اول بروزن مکان، به معنی بزرگ باشد
و به معنی بلند و افزون هم آمده است» (برهان
قاطع) .

«از لرستان يك لری زفت و کلان

نوبتی آمد به شهر اصفهان»
(شیخ بهایی- به نقل از حاشیه‌ی برهان قاطع).

هرزنی. کله kala : بزرگ (تاتی و هرزنی).
 کالا kâlâ : بزرگ (تاتی و هرزنی).
 گلین قیدی. کالا kâlâ : بزرگ (گوش گلین قیه).
 کالا همبه kâlâhemba : کوزهی بزرگ (گوش گلین قیه).
 کالا سنغ kâlâsoq : سنگ بزرگ (گوش گلین قیه).
 لری. کلین kaleyn : بزرگ (گزارش گویشهای لری، صفحه ۵۹).

دامغانی. کلان kalân : بزرگ (ترانه‌ها و فلکلورهای دامغان).
 کرمانی. کلون kolun و kalun : بزرگ (فرهنگ کرمانی). فرهنگ
 بهدینان).
 یزدی. کلون kalun : بزرگ (فرهنگ بهدینان).

کل (kol) : کوتاه.

فارسی. «کل : بهضم اول، خمیده پشت و گوژه و منحنی را گویند»
 (برهان قاطع).

«بذانکه که گیرذ جهان گرد و میغ
 کل پشت چو گانت گردذ ستمغ»
 (ابوشکور بلخی، اشعار پراکنده‌ی قدیمترین شعرای
 فارسی زبان، صفحه ۱۰۲).
 «کله : بهضم اول و ثانی غیر مشدد و خفای‌ها، هرچیز
 کوتاه و ناقص را گویند عموماً و آدم کوتاه را خصوصاً»
 (برهان قاطع).

طبری. کل kol : کوتاه (واژه نامه‌ی طبری).
 آشتیانی. کل kol : کوتاه (گوش آشتیان).
 لری. کل kol : کوتاه (گزارش گویشهای لری، صفحه ۶۳).
 کرمانی. کله kole : کوتاه (فرهنگ کرمانی).
 دامغانی. کل kol : لنگ (ترانه‌ها و فلکلورهای دامغان).
 مازندرانی. کل kol : هرچیز کوتاه و شخص کوتاه قد (فرهنگ نظام

- به نقل از حاشیه‌ی برهان قاطع، ذیل کل) .
 شیرازی. کل kol : کوتاه (حاشیه‌ی برهان قاطع، ذیل کل) .
 سمنانی. کل kol : کوتاه (فرهنگ سمنانی و...) .
 سرخه‌یی. کل kol : کوتاه (فرهنگ سمنانی و...) .
 کازرونی. دم کل domkol : کبوتر دم کوتاه (حاشیه‌ی برهان قاطع،
 ذیل کل) .

بروجردی. کل kol : هرچیز کوتاه (حاشیه‌ی برهان قاطع ، ذیل
 کل) .

تهرانی. کل kol : کوتاه ، کند ، دم بریده ، هرچیزی که کوتاهی
 بی‌تناسبی داشته باشد: مرغ کل ، چاقوی کل (فرهنگ
 لغات عامیانه) .

آذربایجانی. کوله kula : کوتاه ، قصیر .
 بخارایی. کلت kalta : کوتاه، کوتاه قد ، این کلمه غالباً وقتی تنها
 در مورد کسی استعمال میشود به منظور تحقیر و
 استخفاف است (لهجده‌ی بخارایی) .

کل (kol) : کچل ، بی‌مو .

فارسی. «کل : به فتح اول و سکون ثانی ، کچل را گویند ، یعنی
 شخصی که سر او زخم یا جای زخم داشته باشد و موی
 نداشته باشد و او را به عربی اقرع خوانند» (برهان
 قاطع) .

«طوطی اندر گفت آمد در زمان

بانگ بر درویش برزد کای فلان

کز چه ای کل با کلان آمیختی

تو مگر از شیشه روغن ریختی»

(مولوی، مثنوی، چاپ علاءالدوله، صفحه‌ی ۷- به

نقل از حاشیه‌ی برهان قاطع، ذیل کل) .

سمنانی. کل kal : کچل (فرهنگ سمنانی و...) .

لاسگردی. کل kal : کچل (فرهنگ سمنانی و...).

شهمیرزادی. کل kal : کچل (فرهنگ سمنانی و...).

سنگسری. کل kal : کچل (فرهنگ سمنانی و...).

سرخه‌یی. کل kal : کچل (فرهنگ سمنانی و...).

دامغانی. کل kal : کچل (ترانه‌ها و فلکلورهای دامغان) .

کل آخی (kalâxi) : نام یکی از نغمات موسیقی است که بدان آهنگ
میرقصیدند.

کل پرتَه (kalparta) : سخن بی‌معنی.

فارسی. «کلپتره : به‌فتح اول و بای فارسی و رای قرشت و سکون
ثانی و فوقانی، سخنان بیهوده و زبون و بی‌معنی‌را
گویند» (برهان قاطع) .

«یکی دیگر ز خاصان گفتش ای ماه
مگو کلپتره بسیار و مکش آه»
(هزلیات فوقی، صفحه‌ی ۲۸).

«او ترا کی گفت کاین کلپتره‌ها را جمع کن
تا ترا لازم شود چندین شکایت گستری»
(انوری ایبوردی، رشیدی، فرهنگ نظام- به‌نقل از
حاشیه‌ی برهان قاطع، ذیل کلپتره) .

تهرانی . کلپتره : حرفهای بی‌معنی و نادرست (فرهنگ لغات
عامیانه) .

بیرجندی . کلپتره kalpatra : سخن بیهوده (گوش بیرجندی).

شوشتری . کلپتره [kalparta] : پرت و پلاگویی (نصاب
شوشتری) .

کل غند (kalqond) : دَبّه خایه ، قُر.

کل غند = کل (= بزرگ. نگاه‌کنید به همین واژه در
همین واژه‌نامه) + غند (= خایه، تخم. نگاه‌کنید

به همین واژه در همین واژه‌نامه).

کلوی (g/kaluy): گلو، حلق.

کله (g/kela): مردمک چشم.
آذربایجانی. گيله gila: مردمک چشم.

کنک (kang/k): پهلوی، بغل.
لارستانی. کنگ kang: بغل (فرهنگ لارستانی).
شیرازی. کنگ kang: شاخه، بازو، زیر بغل.
«دو گیسویت کنم تسمه‌ی تفنگم»
شو و روزا بیدم کول و کنگم.
بیدازم به کول، کوها بگردم
زنم فریاد، شیر آیه به جنگم»
(یکهزار و چهارصد ترانه، شماره‌ی ۴۷۵).
در متن رساله‌ی روحی‌انارجانی، «تیرکنکش» کنایه از
«دستش» است.

کنگر (kang/kor): بوم، جغد.
آذری، کنگر: جغد، بوم. «جغد: کوف بود یعنی بوم و به زبان
آذربایجان کنگر خوانند» (صحاح الفرس).

کوت (g/kot): سرین، کفل.
فارسی. «کوت: به فتح اول و سکون ثانی و فوقانی، سرین و
کفل آدمی را گویند و به این معنی به ضم اول و ثانی
مجهول هم آمده است، و به فتح کاف فارسی نیز گفته اند»
(برهان قاطع).
کوت: کوت (سرین، کفل) + ت (ضمیر).

کود (kavud): کبود.

فارسی. «کود : به فتح اول و ضم ثانی و سکون دال ابجد، مخفف
 کبود است و آن رنگی باشد معروف» (برهان قاطع).
 «کوود : بروزن و معنی کبود است و آن رنگی باشد معروف
 و آسمان بدان رنگ است» (برهان قاطع).
 «کبود : بروزن حسود، رنگی است معروف و آسمان بدان
 رنگ است» (برهان قاطع).

کوش (kowš) : کفش .

شیرازی. کوش kouš . کفش.

«به پشت خونه‌ی دلبر رسیدم
 من از در دلم آهی کشیدم
 همون خاکی که از کوشش تکیه
 به جای سرمه در چشم کشیدم»
 (یکهزار و چهار ترانه ، شماره‌ی ۴۲۶) .

کوله (g/kul[ɪ]a) : گوی، گلوله.

آذربایجانی . گوله gulla : گلوله . «گار گوله‌سی : گلوله‌ی
 برف» .

در فصل هشتم رساله‌ی روحی انارجانی : «کوله‌کن
 وردار: گلوله‌کن بردار (استعمال کن)».

کوله (kula) : کول ، پشت، دوش .

دامغانی. کول kul : دوش، شانه (ترانه‌ها و فلکلورهای دامغان).

شیرازی. کول kul : دوش، پشت.

«دو گیسویت کنم تسمه‌ی تفتنگم
 شو روزا بیندم کول و کنگم
 بیندازم به کول کوها بگردم
 زنم فریاد شیرآیه به جنگم»
 (یکهزار و چهارصد ترانه، شماره‌ی ۴۷۵) .

اورامی. کول kol ، kōl : دوش (ماد ، ۲)
لری. کول kol ، چول čol : بازو (کهگیلوه و بویراحمدی).

کوبین (ka/ə/ovin) : کدبانو..

سرخه‌یی. کوبین koveyn : کدبانو (فرهنگ سمنانی و...)
گیلکی. کوانی kavâni : کدبانو. چون اغلب کدبانویان غذارا قسمت میکنند ، اینست که گفته‌اند : «کوانی یا ملعونه یا مغبون». در دهات انزلی این واژه به معنی آشپزی استعمال میشود (فرهنگ گیلکی).
سبزواری. کونی keveni : کدبانو (گوش کرینگان، صفحه‌ی ۶۰).
در فصل نهم رساله‌ی روحی انارجانی «چنگال کوبینم زد» یعنی آدم لمس و بی‌حال مدعی کدبانویی شد.
به واژه‌ی «کیوان» نیز در همین واژه‌نامه مراجعه شود.

کیر کاو (kayrkow) : یخنی مرغ .

کیر کاو = کیرک (کرك) + او (آب) .
فارسی. «کرك» : به فتح اول و ثانی و سکون کاف، مرغی است از تیهو کوچکتر که به عربی سلوی و به ترکی بلدرچین گویندش. و به فتح اول و سکون ثانی مرغ خانگی و ماکیان باشد و کبک رانیز گفته‌اند» (برهان قاطع).
خلخالی. کرگ karg : مرغ (خلخال یك لهجه از آذری) .
گیلکی. کرك kark : مرغ خانگی (فرهنگ گیلکی) .
کر کاگو karkâgu : فضله‌ی مرغ (فرهنگ گیلکی) .

کیوان (ka/eyvân) : کدبانو.

مازندرانی. کیوانی: کدبانو (واژه نامه‌ی طبری ، صفحه‌ی ۲۳۷).
کیبانو: کدبانو (واژه نامه‌ی طبری، صفحه‌ی ۲۳۷).
آذربایجانی، کیوانی keyvâni : کدبانو، زن خانه‌دار، (اصطلاحاً) خدمتگار.

«بیر اود ایکی کیوانی

بغیب دی یوکی کیوانی

بیر بیرینین آجینینا

سندردی سیکی کیوانی».

کرینگانی. کی ین kay-yan : کدبانو (تاتی و هرزنی).

هرزنی. کرین karo-yan : کدبانو (تاتی و هرزنی).

علی آباد فریم. کیونی kivoni : کدبانو (لهجدهی علی آباد فریم).

بخارایی. کیوانی kayvâni : خدمتکار زن (لهجدهی بخارایی).

کیوانی خادیم kayvâni - xâdim : زنی است که در مراسم

عزاداری و اعیاد مرجع خدمت خانواده‌هاست اعم

از دعوت افراد و مراقبت در ترتیب کارها و کمک به

امور (لهجدهی بخارایی).

دامغانی. کیوانو keyvâno : کدبانو. «خانه که دو کیوانو- خاکش

به سرزانو» (ترانه‌ها و فلکلورهای دامغان).

شوشتری. کیبنو [kaybonu] : کدبانو (نصاب شوشتری).

به واژه‌ی «کون» در همین واژه‌نامه نیز مراجعه شود.

کیسی (g/kaysi) : بزماده .

کرمانی. گیشه gisa : ماده بزیکساله به بالا (فرهنگ بهدینان).

بزگیشه boze-gise : بزیکساله (فرهنگ کرمانی).

یزدی. گیسکگ giskog : ماده بزیکساله به بالا (فرهنگ بهدینان).

ده سلمی. گیشه gise : بزمادهی یکساله (ده سلم).

گیسه‌مار gisemâr : بزمادهی دوساله (ده سلم).

لاچ (lâč) : مجموع روده واحشاء.

لارستانی. لچنه lêčena : مجموعه‌ی روده واحشاء داخلی مربوط

به معده (فرهنگ لارستانی).

علی آباد فریم. لاش lâš : مردار، لاشه (لهجدهی علی آباد فریم).

لان (lân) : رنگ .

در عبارت : «چشمه لانش بخونیان می‌ماند» مذکور در فصل نهم، «لان» به معنی رنگ است. در فصل هفتم رساله‌ی روحی انارجانی، در عبارت «هرزمان لونی پوش» به جای «لان»، «لون» آمده است. در تازی نیز «لون» به معنی رنگ است. شاید گمان شود که منظور از «چشمه لان» لانه‌ی (خانه‌ی) چشم باشد، لکن باید توجه داشت که در فارسی سرخی چشم را نشانه‌ی سخت دلی و بی‌مروتی دانسته‌اند نه بزرگی و کوچکی چشم را.

لچری (lačari) : یاوه‌گو، هرزه‌درا، آدم پست.

تهرانی. لچر: کثیف، شلخته، شتره، آدم بی‌مبالات و بی‌احتیاط، کسی که بد و بی‌سلیقه کار میکند. مجازاً آدم متملق و پست و کسی را که به هر عملی برای پیشرفت مقاصد خود تن در می‌دهد لچر میتوان گفت (فرهنگ لغات عامیانه). «میرزا تمام اینها را شنید. میخواست برگردد و چند تا لچر بار این مرد بی‌ادب بکند». «خرخود را گلوی خردیگری بستن کنایه از همکاری با اوست و مورد استعمال آن موقعی است که بخواهند اصل عمل را لچرو بی‌فایده معرفی کنند». «... به رئیس جمهوری آن دولت که میخواستند در کار ایران دماغی چپانده و ایرانیها را به حقایق آشنا و ضدیت خود را با قرارداد اظهار کنند، هزار لچر گفت و بدو پیراه نوشت» (شرح زندگانی من، جلد اول، صفحه‌های ۶۰ و ۶۴ و جلد سوم صفحه‌ی ۲۰۲).

لچر بار کسی کردن: این «لچر» صورت دیگری از لیچار است و این ترکیب به معنی لیچار گفتن به کسی است (فرهنگ

لغات عامیانه) .

لیچار: متلك، حرف مفت، حرف كلفت و دری وری (فرهنگ لغات عامیانه . در همان فرهنگ به واژه‌های لیچار بافتن، لیچار گفتن و لیچار گو نیز مراجعه شود) .
گیلکی. لچر lačar : چرند، سخنان باطل و بی اساس، گفتاری معنی (فرهنگ گیلکی).

کرمانی. لیچار ličâr : حرفها و سخنان نامربوط (فرهنگ کرمانی).
پیرجندی. لچر lačar : کسی که در خوردن میان خوب و بد فرق نگذارد، آدم تنگ چشم (گوش پیرجندی) .
لری. لچر lačar : لجباز، بهانه گیر (فرهنگ لری) .
لارستانی. لچر lačar : خسیس و مزاحم سفره‌ی دیگران (فرهنگ لارستانی) .

شوشتری. لچر [lačar] : لوس و بیمزه (نصاب شوشتری) .

لشککان (lošg/kag/kân) : بی چیزها، نادارها، مفلسان.
لشککان = لشک + کان (نشانه‌ی اتصاف) .
لارستانی . لشک lošk : تخمهای ریزو سفید رنگ شپش (فرهنگ لارستانی) .

فارسی. «رَشک : تخم شپش را گویند» (برهان قاطع).
کرمانی . رشگین rešgin : (رشک rešk : نوزاد شپش + ین) مهجور، مستأصل (فرهنگ کرمانی).
از آنجا که اغلب شپشو بودن نتیجه‌ی ناداری و بی چیزی است، از این رولشککان، رشگین و شپشو، در لهجه‌های آذری و کرمانی و تهرانی به معنی ناداری و بی چیزی و استیصال است.

لکاته (lakâta) : زن وقیح ، زن بد.
فارسی. «لکات : برون نبات ، هر چیز ضایع و زبون را گویند» (برهان قاطع).

تهرانی. لکاته lakâte : زن درد و وهرسروزبان و چاخان و حراف
و ناقلا . این صفت را فقط برای زنان به کار میبرد
(فرهنگ لغات علمیان).

لکه پیسی (lak[k]ayepisi) : بدنامی، بدبختی.
لکه (آلودگی) + پیسی (ابرص). در آذربایجانی،
«پیس» به معنی بد به کار میرود.

لواش (lavâš) : نوعی نان نازک و مطبوع.
فارسی. «لواش: به فتح اول و ثانی به الف کشیده و به شین نقطه دار
زده، نان تنک نرم را گویند» (برهان قاطع).
«پوز خود را لویشه کردستم

تا طمع بگسلد ز قرص لواش»
(نزاری قهستانی، به نقل از لغت نامه‌ی دهخدا).
کردی. لواش levâš : نوعی نان (حاشیه‌ی برهان قاطع، ذیل
لواش).

گیلکی. لباس labâš : نوعی نان (حاشیه‌ی برهان قاطع، ذیل
لواش). (رب. لغات)

لوسه (lusa) : شیرین زبانی، چرب زبانی، فروتنی.
فارسی. «لوس : فروتنی بود، و کسی را به چرب زبانی فریفتن و
لا به کردن. عنصری گوید:
جان سامند را به لوس گرفت

دست و پای و سرش به بوس گرفت»
(لغت فارس).
«لوس: باثانی مجهول بروزن طوس، به معنی تملق و فروتنی
و چرب زبانی و مردم را به زبان خوش فریفتن و
بازی دادن باشد» (برهان قاطع).

لون (lown) : رنگ .

نگاه کنید به واژه‌ی «لان» در همین واژه‌نامه.

لوی (lo/uy) : لعاب؟.

لری. لی یو leyow : لعاب مانند، لعاب برنج (فرهنگ لری).

لیلاوژر (lilâvazâr) : تیره بخت.

لیلاوژر = لیلاو + ژر (نگاه کنید به آلاوژر در همین واژه‌نامه).

در فارسی- و نیز در لهجه‌های دیگر فارسی- لیل به معنی کبود و تیره رنگ است.

آذربایجانی. لیل lil : نیل (آنچه بدان پارچه و نخ به رنگ کبود کنند).

کردی. لیل lil : تیره و کدر (گورانی با ترانه‌ی کردی، شماره‌ی ۸۶).
فارسی. لیل lil. کبود، تیره (در برهان قاطع به واژه‌های لیلوفر، لیلوفر و لیلوئل که هر سه به معنی نیلوفر است نیز مراجعه شود).

اینکه در این متن «لیلاو» آمده به واسطه مترادف و همراه بودن با «آلاو» در ترکیب «آلاوژر» است.

مادرزا (mâdarzâ) : مادرزاد، طبیعی، از مادر چنان زاده شده.

اصطلاح «مادرزاد» در مجمع‌الامثال هبله‌رودی تحت شماره‌ی ۴۶۷، چنین به کار رفته است: «پندهرمانع نشد رسوای مادرزاد را».

مازو (mâzu) : بارددرختی است.

فارسی. «مازو : پروزن سازو ، بارددرختی است و بدان پوست را دباغت کنند و يك جزو از اجزای مرگب هم هست» (برهان قاطع).

گیلکی. ماز mâz : مازو (فرهنگ گیلکی).

مازو mâzu : مازو (فرهنگ گیلکی).
 مازی mâzi : مازو (فرهنگ گیلکی).
 کرمانی. مازو mâzu : مازو (فرهنگ کرمانی).
 لری. مازی mâzi : مازو، ثمره‌ی درختی جنگلی است (فرهنگ لری).

ماهی ملقم سرچاه (mâhi malqam[e] - sar[e] - çâh) : سئانك، دم جنبانك .

پرنده‌یی که دارایی بدن‌ی همچون گنجشك و دم‌ی دراز و ساق‌ی بلند است و در کنار آب‌ها (رودخانه، چشمه، جوی، برکه و چاه) زیست میکند و دائماً دم‌ش را می‌جنباند. در گویش‌های مختلف فارسی، نام‌های گوناگون دارد. بعضی از این نام‌ها با در نظر گرفتن محل زیست‌وی ساخته شده است. «کراك : مرغی باشد سیاه و سپید چند خطّافی و دم‌ی دراز دارد و برب آب نشیند و دم جنباند. به زبان کرمانیان او را سیسلانك گویند و به زبان اصفهان عایشه لب‌جو» (معیار جمالی). «گازرك : پرنده‌یی را گویند که پیوسته در کنارهای آب نشیند و دم خود را جنباند و بر زمین زند و عربان صعوه گویندش» (برهان قاطع). «گازرك : نام مرغی که در کنار آب نشیند و دم بجنباند» (برهان جامع). «او داليسك owdâlisk و اوداليسكو owdâlisku : (به کرمانی) دم جنبانك. گویند این پرنده در ته چاه‌ها تخم می‌گذارد» (نام‌های پرندگان در لهجه‌های کردی، صفحه‌ی ۷۰). درباره‌ی این پرنده در کرمان گویند: «اوداليسك مرغ بی‌آزاریست ولی سراغش را از کرم‌های لب‌جو باید گرفت» (فرهنگ کرمانی).

و نیز برخی از نامهای این پرنده ، در گویشهای فارسی، با در نظر گرفتن دم جنبا دادن این پرنده ساخته شده است (نگاه کنید به نامهای پرندگان در لهجههای کردی، ذیل دم لفته) .

مجش (mojoš) : سازگاری مکن، معاشرت مکن .

مجش = م (نافیه) + جش (جوش) .

تهرانی. جوشیدن : معاشرت کردن و به مردم گرمی و محبت نشان دادن و آنها را به خود متوجه ساختن. گویند: «فلان کس با مردم جوشش ندارد» یعنی اهل آمیزش و معاشرت و ایجاد رابطه صمیمانه نیست (فرهنگ لغات عامیانه).

مزی (mazei) : زندگانی مکن، سرمکن .

مزی = م (نافیه) + زی (صیغه امر از مصدر زیستن).

وجوه دیگر مصدر زیستن در متن رساله چنین است :
در فصل اول : مزیوام آن کلارا .
بی ترق ترق کوشت مزیوام .

در فصل سوم : مزیوا تنبوره .

در فصل نهم : مزیوپده ، مرسیده .

مزیوا و مرسا.

مستعمل (mosta'mal) : (در مورد سخن) اراجیف، بی سروته، پاوه .

مستوری (masturi) : در حجاب بودن، در خانه ماندن، عقیف بودن.
«پریو تاب مستوری ندارد»

«مستوری بی بی از بی چادری است» (مجمع الامثال هبله رودی، شماره ۱۷۴۶) .

«خواه قعبه، خواه مستور، از زن پیرالحدز
اژدها در خانه یا دردشت یکسان میشود»
(هزلیات فوقی، صفحه‌ی ۵۴).

مس شده طلا (mes – šoda – talâ) : نام یکی از نغمات موسیقی
است که بدان آهنگ میرقصیدند .

مسکله (mes[e]ke/ala) : میگسلد.

فارسی . مسکلاندن ، مسکلانیدن : شکستن، گسستن، گسلیدن.
«جانها چومی برقصد باکندهای قالب
خاصه‌چو بسکلانداین کنده‌ی گران را»
«یارب بغیراین زبان، جان را زبانی دهروان
درقطع و وصل وحدت تانسکلاندتارمن»
(دیوان شمس، جلد اول، صفحه‌ی ۱۶ و جلد چهارم،
حاشیه‌ی صفحه‌ی ۹۹) .

مسکلیدن : شکستن، گسیختن.

«دانی تو یقین و چون ندانی
کز زخمه‌ی سخت بسکلد تار»
«تاز غیرت از تو یاران نسکلند
زانک آن خاران عدوی این گلند»
(دیوان شمس، جلد دوم، صفحه‌ی ۲۸۶ . مثنوی کبیر،
صفحه‌ی ۲۰۶) .

مشته (mošta) : مالش.

فارسی . «مشتن : به‌ضم اول بروزن کشتن ، به معنی مالیدن باشد
اعم از آنکه دست در چیزی بمالند یا چیزی را در
چیزی دیگر» (برهان قاطع).
«مشته : افزاری که ندافان و حلاجان برزه کمان زنده‌تانه‌به
حلاجی شود. و نیز آلتی باشد از برنج و فولادکه

استادان کفش دوزچرم را بدان کوبند» (برهان قاطع).
 کرمانی. مشتو moštu : جلق، استمنا» (فرهنگ کرمانی).
 مشتو کردن moštukerdan : جلق زدن (فرهنگ کرمانی).
 مشت و مال mošt - o - māl : مالشی که در زورخانه یا حمام برای رفع خستگی دهند (فرهنگ کرمانی).
 رشته mošte: آلتی که کفشان با آن چرم را میکوبند (فرهنگ کرمانی).

مشتن به معنی چلانیدن به دندان نیز در عبارت «گوی عروسه دندان بمشتم»، در فصل یازدهم رساله‌ی روحی انارجانی به کار رفته است.

مشمشو (mo/ašmo/ašu) : آلوچه ، آلو .

فارسی. «مشمشا : به فتح اول و میم و سکون ثانی و شین نقطه دار به الف کشیده، به لغت زند و پازند، نوعی از زردآلو و قیسی باشد» (برهان قاطع).
 در فرهنگ هزوارشهای پهلوی mšmšy به âlučik معنی شده است (فرهنگ هزوارشهای پهلوی ، در چهارم و نیز صفحه‌ی ۱۴۵ فرهنگ).

«مشمش: سرد و تر است اندر درجه‌ی دوم و جالینوس گفت که این میوه زود فساد انگیزد و... طبیعت نرم گرداند و باد انگیزد و صفرا بشکند و معده سست کند» (الابنیه عن حقایق الادویه، صفحه‌ی ۳۱۳).
 یکی از خواص آلوچه (گوجه)، سهل بودن است. «آلوی خیلی تازه و رسیده را اگر صبح ناشتا بانان چاودار به جای صبحانه بخورند غذایی کامل علیه یبوست مزمن است و کسانی که نمیتوانند آلو یا آلوچه‌ی تازه و رسیده را خام بخورند میتوانند آن را مربا یا کمپوت کرده بخورند. کمپوت آلوچه‌ی خشک داروی

ممتازی برای معالجه و رفع یبوست میباشد . برای معالجه و درمان یبوستهای مزمن سخت از آلوی سیاه خشك یا آلوجه میتوان كمك گرفت. در این مورد آلوی سیاه یا آلوجه يك چاره‌ی اصلی و قطعی است» (سبزیها و میوه‌های شفا بخش، صفحه‌های ۲۳۷ و ۲۳۸).

درد انشنامه‌ی میسری آمده است:

«طبیعت نرم دارش بآب آلو

به مغز لکور و خرماي هندو»

(اشعار پراکنده‌ی قدیمترین شعرای فارسی زبان ،

صفحه‌ی ۱۹۰) .

«گر یبوست شود عارض به مزاج

با خوراکیش ببايست علاج

خوردن مسهل و دارو خطر است

آلوی پخته همانش اثر است»

(رمز خوشبختی یا غر بهداشتی) .

معليک (ma' aleyk) : در جواب سلام گفته میشود.

بخارایی. معليک ma-alek : در جواب سلام گفته میشود (لهجہ‌ی

بخارایی).

معليکوم ma-alekum : جواب سلام جمع است یا جواب

توأم با ادای احترام به سلام کننده (لهجہ‌ی بخارایی).

مكه (mag/ka) : مگر . (رك . اصانات)

ملكموت (malakmowt) : ملك الموت، عزرائيل.

على آباد فریم. ملكمیت malkemit : عزرائيل (لهجہ‌ی علی آباد

فریم).

موحل (mavhel) : محفل .

موحل محرف محفل است.

برای بررسی نمونه‌های تحریف در متن رساله، به‌ذیل
واژه‌ی «قلاج» در همین واژه‌نامه مراجعه شود.

میرم بك (mirombag/k) : نام یکی از نغمات موسیقی است که بدان
آهنگ میرقصیدند.

میزکی (mizaki) : زنبور(ی) .

طبری. ماز mâz : زنبور عسلی (واژه نامه‌ی طبری).
مازندرانی. مهاز mhâz : زنبور عسلی (واژه نامه‌ی طبری) .
کردی. موزه moze : زنبور (گوش کرینگان، صفحه‌ی ۶۳).
فارسی. بوز : زنبور سیاه را گویند که بر روی گلها نشیند» (برهان
قاطع) .
یزدی. بوز boz : زنبور (گوش کرینگان ، صفحه‌ی ۶۳).

می‌یاثم (miyâsom) : دلم می‌خواهد، آرزو میکنم.

می‌یاثم = می(ضمیر) + یاث + م (ضمیر).
اوستایی. یاس yâs : خواستن، خواستار بودن ، خواهشداشتن ،
آرزو کردن (یادداشت‌های گاتها صفحه‌های ۱۴۱ و
۳۶۳ و ۳۲۷ و ۱۴۳. راهنمای ریشه‌ی فعلهای فارسی،
صفحه‌ی ۲۹) .

فارسی. «یاسه : به معنی خواهش و آرزو است و به عربی تمنی
گویند» (برهان قاطع) .

«جبرئیل آمد و گفت خدایت سلام میکند و میگوید
ترا بامکه یاسه میباشد، من ترا به مکه برم» (تفسیر
ابوالفتح رازی، جلد چهارم، صفحه‌ی ۲۲۴) .
«بیوس : طمع و انتظار کردن به چیزی بود. عنصری گفت:

نکند میل بی‌هنر به هنر

که پیوسد ز زهر طعم شکر»

(لغت فارس).

لارستانی. ایاسه *ayâsa* : (آرزوهای گذشته)، یاد گذشته، دریغ و

افسوس (بر آرزوها) (فرهنگ لارستانی).

نارین (*nârin*) : نرم.

آذربایجانی نارین *nârin* : نرم

گیلکی. نازک و ناره *nâzokonâre* : نازک نارنجی (فرهنگ

گیلکی).

نازک و نارین *nâzokonârin*. نازک نارنجی (فرهنگ

گیلکی).

نال‌وال (*nâlovâl*) : ناله، واویلا.

«نال» همان ناله و نالیدن است و «وال» امالهی

آنست.

نرم‌رو (*narmaru*) : نرمه روب.

کنون را در تهران، به نرمه روب، جارو نرمه

می‌گویند.

نشتی (*no/ešti*) : نشستی، نشاندی.

واژه‌ی «نشتی» در عبارت «گل‌سرخ‌نشتی» در فصل

چهارم، به صورت متعدی به معنی نشاندی، و در

عبات «نشتی ازین تلواسه» در همان فصل چهارم،

به صورت لازم به معنی نشستی به کار رفته است.

نظم (*nazm*) : نبض.

در عبارت : «رفتم به حکیم، نظماً گرفت» در فصل هشتم، نظم محرف نبض است. برای بررسی نمونه‌ی تحریف در متن رساله، به ذیل واژه‌ی «قلاج» در همین واژه‌نامه مراجعه شود.

آشتیانی. نزم nazm : نبض (گویش آشتیان) .

نقسه (noqsaya) : نسخه‌ی .

شوشتری. نسخه [noxse] : نسخه (نصاب شوشتری).
«نقسه» محرف «نسخه» است. برای نمونه‌ی تحریف در متن رساله به ذیل واژه‌ی «قلاج» در همین واژه‌نامه مراجعه شود.

نوس (nus) : درخت صنوبر (یا کاج) ، درخت تبریزی؟
فارسی. «نوز : درخت صنوبر و کاج را گویند» (برهان قاطع).
«نوج : بروزن عوج ، درخت کاجست که صنوبر باشد و با جیم فارسی هم آمده است که بروزن لوچ باشد. بعضی گویند درخت است شبیه به صنوبر» (برهان قاطع).
«نوژ : به ضم اول و سکون ثانی مجهول وزای فارسی به معنی نوز که کاج و صنوبر باشد، و بعضی گویند درختی است مانند صنوبر که پیوسته سبز و خرم است» (برهان قاطع).

«نوژن. بازای فارسی بروزن سوزن، درخت صنوبر و کاج را گویند» (برهان قاطع) .

«ناز : درختی که عربان صنوبر خوانند و به این معنی بازای فارسی هم آمده است» (برهان جامع) .
«ناژ : به سکون زای فارسی درخت کاج را گویند که صنوبر است و بعضی گویند درختی است شبیه به صنوبر و آنهم پیوسته سبز میباشد» (برهان قاطع) .

راست و خدنگ‌وار بودن درخت کاج یا صنوبر هادی

به اصطلاح کردن «نوس» به معنی آلت مردی است .

نیزه (niza) : نیز، همچنین .

و (va) : به (حرف اضافه) .

لری. و va : به (کهگیلوه و بویر احمدی).

ده سلمی. و va : به . «وقربان دو عتاب لب تو

کسی عاشق نشد مثل من و تو» (ده سلم).

در فصل اول: «قفل رومی و درزده» : قفل رومی
به درزده.

در فصل دهم: «تی تی و صندوق ، لولو و جامخا» :
عروسك به صندوق ، لولو به جامه خواب.

وا (vâ) : بر ، بالا .

در فصل چهارم رساله ی روحی انارجانی، در عبارت:
«کون وانبلم و اچقید» ، و در فصل پنجم در عبارت :
«خون واریخته» ، «وا» به معنی بر و بالا آمده است.

وا (vâ) : با (حرف اضافه) .

لری. و va : با (کهگیلوه و بویر احمدی).

بیرجندی . وا vâ : با . «بچه واسینه : طفل شیرخوار» (گویش
بیرجندی) .

در متن رساله ، «وا» به معنی با در موارد متعدد به
کار رفته است .

در فصل پنجم: «وا مرد بد مجش» : بامرد بد سرمکن.
در فصل پنجم : «نیزه مزی والشککان دوشکر» : نیز
مزی بامفلسان پر خاشکر.

در فصل پنجم : «وامن بلغور میکند» : با من يك و
به دو میکند.

در فصل ششم. «وابوسه والوسه، واطبق سنبوسه»:
 با بوسه، باشیرین زبانی، باطبق سنبوسه.
 در فصل ششم: «واکرد واکردار، واره وارفطار»:
 باکرد، باکردار، باراه بارفتار.

واچقید (všča/eqid): برجheid.

واچقید = وا (= بر، بالا. نگاه کنید به همین
 واژه درهمین واژه نامه) + چقید (= جهید. نگاه کنید
 به همین واژه درهمین واژه نامه).

واست (vâst): فروتن، افتاده.

فارسی. «باستی: بروزن راستی، به معنی افتادگی و فروتنی باشد»
 (برهان قاطع).
 انه واست = انه (نشانه‌ی نفی) + واست (فروتن،
 افتاده).
 انه واست: یکدنده، لجوج، مستبد به رأی.

واسرنک (vâsrang/k): دبه، حاشا، پرخاش.

تهرانی. واسرنک رفتن: به کسر سیم و فتح راه، حمله کردن به کسی،
 پریدن ناگهانی به کسی، پرخاش کردن (فرهنگ لغات
 عامیانه).

واسرنکیدن: به معنی واسرنک رفتن است (فرهنگ لغات
 عامیانه).

واسرنک آمدن: طغیان و سرکشی کردن کوچکتر نسبت به
 بزرگتر یا کهنتر نسبت به مهتر. در مقابل اندرز یا
 گفتار بزرگتر درشتی و ایستادگی کردن (فرهنگ
 عوام).

کرمانی. واسرنکیدن vâserengidan: قول و قرار رامنکرشدن،
 زیر قول و قرار زدن (فرهنگ کرمانی).

واسرنگادمون *vâserengâdmun* : دبه کردن، سرباززدن،

حاشا کردن، (فرهنگ بهدینان).

شیرازی. واسرنگی: آدم زود رنج و عصبی (فرهنگ لغات عامیانه،

صفحه ۶۱).

لارستانی. واسرنگده *vâserengeda* : در میان جمعی خودنمایی

کردن (فرهنگ لارستانی).

اصفهانی. وا دنگ : حاشا، دبه.

« روز جمعه دوسه بچه بیختم

دیدند بدحله ام وادنگ کردند»

(صادق ملارجب، دیوان، صفحه ۳۱).

وجه (veja): وجین.

در فصل دهم: «کس وجه کن»: زنی که دائم بامادگیش

ورمیرود.

ور (var): بر، پهلوی، کنار، آغوش.

کرمانی. ور *var* : پهلوی، کنار. مثلاً گویند: «بنشین ورم» یعنی

پهلوی من (فرهنگ کرمانی).

در فصل ششم: «بچه مکیر برورت»: بچه مکیر به

آغوش، بچه مکیر به بغلت.

ورج (vorj): فرج، آلت مادینگی.

«ورج» همان «فرج» تازی به معنی آلت مادینگی

است که در آن «ف» به «و» تبدیل شده است.

ورجه (varja): جهش، تکان، لرز.

فارسی. فرژه: لرز خفیف. «و بازعلامات آن امتلاک حسب القوه

بود آن بود که خداوندش را تنجیده گیرد و اندامهای

وی گران گردد و کاهلی و یازیدن بروی افتد و فرژه،

بی آنکه هیچ گونه روی رنگین بودی یا نبض عظیم
بودی» (هدایت المتعلمین فی الطب اخوینی بخارایی،
نسخه‌ی کتابخانه‌ی آکسفورد، صفحه‌ی ۱۴۸ - به نقل
از لهجه‌ی بخارایی، ذیل ورجه) .

تهرانی. ورجه : برجستن (فرهنگ لغات عامیانه) .
بخارایی . ورجه varaja : سرما سرما ، لرز خفیف (لهجه‌ی
بخارایی).

ورجه کردن varjakardan : به حالت لرز افتادن ، سرما
سرما شدن (لهجه‌ی بخارایی).

بیرحندی. برجیجه : رقص و اصول (گوش بیرجندی).
کرمانی. ورجه‌کدن varjekidan : جستن، جهیدن. مثلاً گویند:
«یه لنگی ورمیجکد» (فرهنگ کرمانی).

وردار (vardâr) : بردار، استعمال کن .
تهرانی . ورداشتن : استعمال کردن، فرو بردن چیزی در مقعد یا
سوراخ جلو، شاف برداشتن (فرهنگ لغات عامیانه).
برداشتن : استعمال شیاف و مانند آن (فرهنگ لغات
عامیانه) .

ورسه ورس (vorasavaros) : مشتعل، برق زدن چشم .
کردی. بروسک : جرقه، شراره (فرهنگ مردوخ. نمونه‌ی چنداز
لغت آذری) .

بروسکانن : درخشیدن (فرهنگ مردوخ).
بروسکه : درخش، آذرخش (فرهنگ مردوخ) .
بروسکیان : درخشیدن، آذرخش زدن (فرهنگ مردوخ).
خراسانی. برش: برق (نمونه‌ی چند از لغت آذری).

ول (vol) : تکان ، التهاب، جنبش، مورمور.

تهرانی. وول خوردن : لولیدن ، تکان ، جنبیدن (فرهنگ لغات عامیانه) .

وول زدن: به معنی وول خوردن است (فرهنگ لغات عامیانه).
وول وول کردن : به معنی وول خوردن است (فرهنگ لغات عامیانه).

در فصل چهارم : «ولت بجانشت»: از تکان و جنبش افتادی، لولیدنت تمام شد. از مور مور افتادی.
در فصل چهارم: «بورت بورجم ولش افتاد»: به پایین تنه ام مور مور افتاد.

طبری. ولولی velveli : جنبش (واژه نامهی طبری).
«برف ورف وسیل له، رودخانه باشد روخنه
چاه آبی را چلو گویند و جنبش ولولی»
(یادگار فرهنگ آمل، صفحه ی ۱۰۱. شکوفه هایی
از ادبیات مازندران، صفحه ی ۷۸).

ول (val) : بد. بی ادب، رها از اصول زندگی، (اصطلاحاً) زن بدکاره، روسپی .

تهرانی. ول : آدم بی باعث و بانی، کسی که حساب و کتابی در کار و کردار و رفتارش نباشد. کودکی که رفتارش در تحت نظارت والدینش نبوده و بی تربیت و بی عار از آب درآید (فرهنگ لغات عامیانه). در همان فرهنگ به واژه های : ولگرد و ولگردی نیز مراجعه شود).

فسایی. ول vel : بد (لغات بومی فسا).

هرزنی. ول vōlō : ژنده (تاتی و هرزنی).

اورامی. ویل wêl : سرگردان (ماد، ۲).

کرمانشاهی. ویل vil : سرگردان (ماد، ۲).

ویلان waylân : سرگردان (ماد، ۲).

در فصل دهم : «چشمش بکس ولان میمانه»: چشمش

به مادگی روسپیان میماند .

وند (vand) : بند .

در فصل اول : «بی هروند پات میرام» : برای هر بند
پایت میرام .

هزاو (hezâu) : ابله، نادان.

فارسی. «هزاك» : ابله بود و نادان که فریفته شود . دقیقی گوید :
که یارد داشت با او خویشتن راست

نباید بود مردم را هزاکا»

(لغت فرس) .

آذربایجانی. هزو hezow : نفهم، بیخیال، خُل .

هما (homâ) : نفس، صدا .

لری. هنا henâ : صدا (گزارش گویشهای لری، صفحه ی ۳۶ .
فرهنگ لری) .

هنابرس henâbaras : فاصله یی که دو نفر صدای بلند و فریاد
یکدیگر را بشنوند (فرهنگ لری) .

هناسه . henâsa : نفس (فرهنگ لری) .

هناسه کشیه henâsa kašiye : نفس زدن (فرهنگ لری) .

انه ene : نفس، دم (فرهنگ لری) .

انه چنه enačena : قطع نفس (فرهنگ لری) .

انه دکت رته ena de kat rate : نفس بند آمدن (فرهنگ
لری) .

انه زیه ena zaye : نفس زدن (فرهنگ لری) .

هنا کرده henâ kerde : صدا زدن کسی ، کسی را نامیدن
(فرهنگ لری) .

هنه hana : خواندن (فرهنگ لری، صفحه ی ۱۳) .

آشتیانی. هناس henâsa : هن هن ، هن هن زدن ، تند و سخت و

ژرف نفس کشیدن (گوش آشتیان) .
 بیرجندی. هنست hennast : صدای آدمی، صدایی که در زیر بار
 سنگین از خستگی برآید (گوش بیرجندی).
 سمنانی. هنسه hennese : نفس (فرهنگ سمنانی و...).
 سرخه‌یی. هنسه hennese: نفس (فرهنگ سمنانی و...).
 شهمیرزادی. هن هن hen hen: نفس (فرهنگ سمنانی و...).
 سنگسری. هن هن hen hen: نفس (فرهنگ سمنانی و...).
 تهرانی. هناسه: نفس نفس زدن، به هن هن افتادن (فرهنگ لغات
 عامیانه) .

هوش (huš): خرد، آگاهی .

فارسی. «هوش : خرد باشد. شاعر گوید:
 ترسم کاندلر غم فراق تو یک روز
 دست به زیر زنج برآید هوشم»
 (لغت فرس).
 «هوش : ... خرد باشد. شیخ سعدی گوید :
 به هوش بودم از اول که دل به کس نسپارم
 شمایل تو بدیدم نه صبرماند و نه هوشم»
 (صحاح الفرس) .
 «هوش : با ثانی مجهول بروزن گوش، زیرکی و آگاهی و
 شعور و عقل و فهم و فراست را گویند» (برهان قاطع).
 پهلوی. هوش hōš : هوش، حافظه، عقل، فهم (فرهنگ پهلوی).

هه موم (hamum) : هیمه‌ام؟ هیزم ام؟ .
 فارسی. «هیمه: به کسر اول و ثانی مجهول بروزن نیمه، هیزم را
 گفته‌اند» (برهان قاطع) .
 طبری. همه hema: هیزم (واژنامه‌ی طبری) .
 لری. هیمه hima: هیزم (فرهنگ لری).
 آشتیانی. هیمه hima: هیمه، هیزم (گوش آشتیان، ذیل هیم).

لارستانی. ایمه ima : هیزم (فرهنگ لارستانی).

گیلکی. هیمه hime : هیزم (فرهنگ گیلکی).

در فصل چهارم : «هموم و زیرم ماند» : هیمه‌ام به زیرم ماند، میتواند به دوتعبیر باشد، یکی کنایتی به آلت مرد که آنرا به هیمه تشبیه میکند ، چنانکه در تهران شنیده‌ایم : «میشود مانیمسوزی به‌اجاق شما بگذاریم ۱؟» و دیگری به‌واسطه‌ی داغ شدن بدن میتواند باشد ، یعنی آنچنان گرم شد که گویی هیزم (سوزان) در زیرم گذاشته شد .

هی هی توه (he/ay he/ay tova) : ماهیِ تابه‌یی ؟.

یار (yâr) : دزد، دزدی .

هرزنی. یره yare : ربودن (تاتی و هرزنی) .

در فصل نهم: «یارقوی‌اوم بی‌جبی» دزد خوی‌آنهم برای چیزی اندک.

یتیمچه (yatimča) : (درمقام نفرین) یتیم مانده، (درمقام تحقیر) بچه. آذربایجانی. یتیمچه yetimča : یتیم مانده (درمقام نفرین)، بچه (در مقام تحقیر).

علی‌آبادفریم. یتیمچه yatimča : بچه‌های کوچک و صغیر (لهجده‌ی علی‌آباد فریم) .

یخدان (yaxdân) : صندوق .

بخارایی. یخدان yaxdân : صندوق چرمی (لهجده‌ی بخارایی) .
دامغانی. یخدان yaxedân : صندوق چوبی (ترانه‌ها و فلکلورهای دامغان) .

تهرانی. یخدون yaxdun : صندوق چوبی بزرگ .

شوشتری. یخدون [yaxdun] : صندوق (نصاب شوشتری) .

فهرست واژه‌های گویشی

(شماره‌ی برابر هر واژه ، صفحه‌ی مربوط را نشان میدهد)

آذربایجانی

۸۱	جیزیز		آرموت
۸۰	جیندا	۴۵	آلا
۷۷	چزماخ	۴۹	آلابولا
۸۶	چنگک	۴۹	آمجوخ
۹۴	چوپور	۸۴	آمجوق
۸۸	حرامی	۸۴	امبا
۴۹	دردهجر	۵۲	انایین
۷۷	دزگرماخ	۵۲	انبا
۷۲	دویماج	۵۲	پیک
۵۰	ساریسو	۵۸	بریانی
۹۸	سازاندا	۶۱	بقلمه
۱۰۷	سالما	۶۴	بوق
۹۹	سلور	۶۴	بوقلما
۹۸	سوتول	۶۴	بوقلمه
۱۰۳	سیوان	۶۴	بوقلوا
۵۰	شورسو	۶۴	پوتوک
۴۹	عیبهجر	۶۵	پیس
۱۱۲	قاتق	۱۳۵	پیلته
۱۱۵	قادا بالا	۶۸	تشی
۱۲۰	قار پوز	۷۲	تیکه
۱۲۳	قاسیق	۷۳	جزوز
۱۱۶	قرهچی	۸۱	جیزابیز
۵۰	قره سو	۸۱	

۱۴۴	نزم	۱۱۹	قنشر
۱۵۰	هناس	۱۲۱	قیله
۱۵۱	هیمه	۱۲۷	کوله
		۱۳۱	کیوانی
	آمره‌یی	۱۱۷	گازان
۵۸	اسا	۱۳۰	گوله
۱۰۵	سوء	۱۲۹	گیله
۱۱۷	قزقان	۸۸	لاله
		۱۳۶	لیل
	ایهری	۱۴۳	نارین
۱۱۹	قانشار	۱۵۰	هزو
		۱۰۸	هوزوری
	اراک‌ی	۱۵۲	یتیمچه
۱۰۹	گن		
۱۰۹	گن کوسفند		
		آذری	کنگر
	ارمنی	۱۲۹	
۶۰	برنز		
		آرامی	پلیته
	اصفهان‌ی	۶۷	کومترا
۸۰	جندره	۴۵	مشمشی
۱۳۷	عایشه لب‌جو	۱۴۰	
۱۴۷	وادنگ		
		آستارایی	ارموت
	اتزلی	۴۵ و ۴۶	
۱۳۱	کوانی		
		آسی	فتن
	اورامی	۶۵	
۵۸	ایسه		
۱۳۱	کول		آشتیانی
۱۴۹	ویل	۴۷	آسده
		۵۸	اسا
		۹۵	زرده پلو
	اوستایی	۱۱۷	قزقان
۵۴	اپ نم	۱۲۶	کل
۵۶	براز		

۸۴	چوك	۶۴	بور
۸۷	حافىظ	۶۹	پس
۸۹	خايه غلامان	۶۳	جینی
۹۷	سازنده	۹۶	دوژك
۱۰۲	سون	۹۱	دوش
۸۵	سيرچكك	۹۶	ژوژك
۱۱۱	فرنجهی	۹۶	ژوژه
۱۱۸	قوطاب	۵۴	فرانم
۱۱۳	كرچ	۵۵	من
۱۲۷	كلته	۵۵	نثیرمنه
۱۳۲	کیوانی	۵۳	نم
۱۳۲	کیوانی خادیم	۵۴	نمنگه
۸۸	مسكه	۵۴	وی نم
۱۴۱	معليک	۱۴۲	یاس
۱۴۱	معليکوم		
۱۴۸	ورجه		بخارایی
۱۴۸	ورجه کردن	۱۰۳	از وی ایسون
۱۵۲	یخدان	۴۹	الا
		۴۹	الابولا
	بروجردی	۱۰۳	اوسون
۱۲۷	كل	۱۰۳	ایسون
		۶۴	بوغ
	بلوچی	۹۹	پخته سازان
۸۳	جن	۸۵	پور چكك
۵۷	شوزك	۶۷	پیلته
۵۷	شودك	۷۳	تلواسه
۵۷	شود هق	۸۰	جامه خواب
		۸۰	جایخواب
	بهبهانی	۸۳	جنگره
۵۸	ایسه	۸۵	چق چق
	بهدینان کرمان	۸۵	چكك
۷۲	تخم و ترخ	۸۵	چكك زدن

۱۴۵	وا	۷۲	تخم و تلخ
۱۵۱	هنست	۷۲	ترخ
		۷۲	تلخ
	پهلوی	۷۴	تلواس
		۷۴	تلواس دار تمون
۱۴۰	آلوچيك	۷۴	تلوس
۵۲	آينك	۹۳	رکادمون
۶۴ و ۵۳	ا	۹۳	روکاده
۴۵	امروت	۱۱۵	قام
۵۵ و ۵۴ و ۵۲	ان	۱۱۵	قایم دون
۵۴	انامیتن	۱۲۶	کلون
۵۲	اناپنیه	۱۳۲	گیسه
۴۵	انبروت	۹۳	مروك
۵۶ و ۵۵ و ۵۴	انه	۱۴۷	واسرنگادمون
۵۸	برنج	۹۳	وروك
۶۹	پیت		
۹۱	توش		به‌دینان یزد
۹۶	دوژك	۹۴	رکد
۹۱	دوش	۹۳	رکدوون
۹۵	ریم	۱۰۳	سین
۹۵	ریمن	۱۲۴	کر
۹۵	ریمنیکیه	۱۲۶	کلون
۹۵	ریمنیه	۱۳۲	گیسگك
۹۶	ژوزك	۴۶	مدوه
۹۶	ژوژك		
۹۶	ژوژه		پیرجندی
۵۷	شومستن	۱۴۸	برجیجه
۱۰۹	گوند	۶۹	پیر
۵۵	مرت منش	۷۸	تس
۵۵	منیتن	۷۸	تس
۵۳	نروك	۱۲۸	کلپتره
۱۵۱	هوش	۱۳۴	لچر

قازقان		تازی
۱۱۷	قراقرت	۷۱
۷۱		۱۲۷
	تهرانی	۶۹
۵۳	اسفناج نروك	۱۰۴
۵۳	این دنده و آن دنده	۶۵
۱۴۸	برداشتن	۱۳۱
۶۳	بلغور کردن	۱۰۰
۶۵	پت و پهن	۱۰۰
۶۸	پنجول	۱۰۰
۶۸	پنجول زدن	۱۳۷
۵۳	توت نروك	۱۴۴
۱۴۳	جارو نرمه	۷۱
۸۰	جرجر کردن	۱۰۸
۸۰	جر خوردن	۱۴۷
۸۰	جردادن	۱۱۷
۸۱	جغور بغور	۱۰۰
۱۳۸	جوشیدن	۱۱۲
۱۲۷	چاقوی کل	۴۶۹۴۵
۸۶	چنگلوك	۷۱
۸۴	چوچوله	۱۳۳
۸۶	چوغ	۶۷
۸۶	چوق	
۸۵	چوله	تورکی
۸۸	حبه	۱۳۱
۸۸	حرامی	۶۳
۸۱	حسرة الملوك	۶۳
۱۰۱	دندان موشی	۶۳
۷۸	دول	۷۰
۹۰	دولا دولا	۷۱
۹۰	دولا شدن	۱۰۰
۵۳	زن نروك	۱۱۷
		اطریه
		اقرع
		برص
		تفاح
		خلخال
		سلوی
		سما
		سماع
		سمی
		صعوه
		صنوبر
		ططماج
		فتق
		فرج
		قدرد مرجل
		قطابی
		کعب
		کثری
		لاخسه
		لون
		مشعله
		بلدرچین
		بی
		ییک
		ییک
		تتماج
		توتماج
		سامسه
		قازان

۱۴۸	ورجه	۵۲	سوپ استخوان
۱۴۸	ورداشتن	۵۲	سوپ قلم
۱۴۹	ول	۱۰۵	شرتی
۱۴۹	ولگرد	۱۱۶	غربتی
۱۴۹	ولگردی	۱۱۶	غریل بند
۱۴۹	وول خوردن	۱۱۱	قاپ
۱۴۹	وول زدن	۱۱۲	قاچ
۱۴۹	وول وول کردن	۱۱۲	قاچ خوردن
۱۵۱	هناسه	۱۱۴	قایم
۱۵۲	یغدون	۱۱۵	قایم شدن
		۱۱۵	قایم کردن
	خارگی	۱۱۶	قرشمال
۵۸	ایسا	۱۱۸	قطاب
۵۸	ایسه	۱۲۱	قلیه
۶۳	ییک	۱۲۱	قلیه کدو
۹۶	زوزو	۱۲۱	قلیه ماهی
		۵۳	قمل
	خراسانی	۵۳	قنبل
۱۴۸	برش	۱۰۷	کس خل
۶۷	پلیته	۱۲۷	کل
۱۱۶	قرشمال	۱۲۸	کلپتره
۱۱۶	کوچه ی قرشمالها	۱۱۶	کولی
		۱۱۶	کولی قرشمال
	خلجی	۱۳۳	لچر
۱۱۷	قازان	۱۳۳	لچر بارکسی کردن
		۱۳۵	لکاته
	خلخالی	۱۳۴	لیچار
۱۱۹	قنشر	۱۲۷	مرغ کل
۱۳۱	کرگ	۵۳	نروک
		۱۴۶	واسرنک آمدن
	دامغانی	۱۴۶	واسرنک رفتن
۴۷	آسته	۱۴۶	واسرنکیدن
۴۹	الیجه		

۱۳۱	سبزواری	۷۴	تو
	کونی	۸۳	جنگره
	سرخه‌پی	۸۵	چك چك
۶۷	پیلته	۱۱۲	قاپو
۱۰۰	سماگر	۱۱۶	قریشمار
۱۰۰	سماها کردن	۱۲۶	کل
۱۲۷	کل	۱۲۸	کل
۱۲۸	کل	۱۲۶	کلان
۱۳۱	کونین	۱۳۰	کول
۱۵۱	هنسه	۱۳۲	کیوانو
		۱۵۲	یخدان
۶۷	سریانی		دزفولی
	پلیته	۵۷	شوشتن
	سمنانی	۱۰۹	کن
۵۱	اسکه		
۵۱	اسکه‌لتا		ده سلمی
۶۸	فلپته	۱۰۳	سون
۱۲۷	کل	۱۳۲	گیسه
۱۲۷	کل	۱۲۲	گیسه مار
۱۵۱	هنسه	۱۴۵	و
	سنگسری		رامندی
۵۱	اسك	۶۷	پلیته
۶۷	پیلته	۶۹	پیه
۱۲۸	کل	۱۱۷	قزون
۱۵۱	هن هن		
	شوشتری	۱۱۷	زندى
۱۰۵	اشفرتی		قزقان
۵۳	اندورار		سانسکریت
۶۹	پندو	۶۴	بیهرو
۶۸	پنگ	۱۰۰	سامن

۵۳	نروك	۶۸	پنگ پليت
۱۴۷	واسرنگى	۶۸	پنگول
		۱۲۲	تلک
	طبرى	۹۱	توش
۵۸	اسا	۱۰۱	سنبوسه
۵۱	اسکلم	۱۰۱	سنبوسه
۶۰	بنج	۱۱۳	غاچ
۶۰	بينج	۱۱۷	غزغون
۸۴	چيك	۱۱۴	قاق
۱۰۰	سما	۱۲۸	کلپرته
۱۱۲	کاپ	۱۳۲	کیننو
۱۲۶	کل	۱۰۹	گند
۱۲۰	کلا	۸۹	گند غلوم
۱۴۲	ماز	۱۳۴	لچر
۱۴۹	ولولى	۱۴۴	نخسه
۱۵۱	همه	۱۵۲	پخدون

عربى

نگاه کنید به: تازی.

شهميرزادى

		۶۷	پيلته
	على آباد فریم	۱۲۸	کل
۷۵	تى تى	۱۵۱	هن هن

شيرازى

۸۰	جم خو		تلواسه
۸۶	چوسو		رود
۸۳	چيك	۷۴	غربتو
۹۹	سما	۹۴	قايم
۸۶	سيگارچو	۱۱۶	کل
۱۰۷ و ۱۰۶	شفته کس	۱۱۴	کنک
۱۳۲	کيونى	۱۲۷	کوش
۱۳۲	لاش	۱۲۹	کول
۱۱۲	لينگ کاپ	۱۳۰	لولى
۱۴۱	ملکميت	۱۳۰	
۸۶	هيمه جو	۱۱۶	

۵۶	برازد	۱۵۲	یتیمچه
۵۶	برازش		
۵۶	برازیدن		فارسی
۵۸	برنج	۵۱	آرام
۹۵	برنج زرد	۵۱	آرمید
۶۱ و ۶۰	بریان	۷۱	آش سماق
۶۰	بریان پلاو	۴۸	آل
۶۵	بقلمه	۴۸	آلا
۶۳	بلغور کردن	۴۸	آلاو
۶۳	بلوسیطوس	۴۸	آلغونه
۵۱	بمبراد	۴۸	آلگونه
۵۱	بمپوشاد	۵۰	آلیز
۶۴	بور	۵۲	آیین
۱۴۲	بوز	۵۱	ارمنده
۱۰۹	بیدستر	۴۵	ارمود
۱۴۲	بیوس	۵۱	ارمونتن
۶۲	بیوک	۵۱	ارمید
۶۲	بیوگ	۵۱	ارمیده
۶۲	بیوگان	۶۷	اسپندار
۶۲	بیوگانی	۶۷	افروشه
۶۵	پاورنجن	۴۹	الیچه
۶۵	پابرنجن	۴۵	امروت
۶۵	پارنجن	۴۵	امرود
۶۶	پخت	۸۴	انجوخ
۶۶	پخش	۸۴	انجوغ
۵۹	پرنج	۵۴ و ۵۳	انگشتال
۵۵	پژمان	۵۷	اورنگه
۵۵	پشیمان	۵۸	ایسا
۶۶	پلیته	۱۰۸	بادگند
۶۸	پنج	۱۴۶	باستی
۶۸	پندام	۵۹	بج
۶۸	پنک	۵۶	براز

۹۶	خارپشت	۱۲۱	پوت
۱۱۷	خاژقان	۱۰۶	پهلوی
۸۹	خایه غلامان	۶۹	پیس
۱۱۴	خشکش زد	۷۱	پینو
۹۰	خون دار	۷۱	تاج
۹۰ و ۸۹	خونی	۷۰	تتماج
۱۰۶	درشهری	۹۰	ترخان
۹۰	در قدم	۷۲	تسبانیدن
۹۱ و ۵۵	دژ	۷۲	تسبیدن
۵۶	دژ براز	۷۳	تکه
۵۶	دژ برازان	۷۳	تلواسه
۵۶	دژ پرازان	۷۳	تلوسه
۹۷	دستك زن	۹۱	توش
۹۱ و ۵۵	دش	۷۴	تی تی
۵۵	دشمن	۷۵	تیر
۶۰	دلمه	۷۶	تیز
۹۰	دم [به خود؟] زدن	۷۳	تیکه
۹۲	دول	۷۸	جامه خواب
۹۲	دولا	۷۹	جای خواب
۹۲	دوله	۸۵	جغیدن
۶۰	دومنزلی	۸۱	جلاب
۹۲	رازی	۱۰۹	جند
۹۳ و ۹۲	راژی	۱۰۹	جند بیدستر
۹۳	راه بالا	۸۳	جنگره
۷۱	رخبین	۸۳	چامیدن
۱۳۴	رشك	۸۳	چامین
۹۴	رود	۸۴	چچله
۹۴	روزسیاه	۸۶ و ۸۵	چنگلوك
۱۲۳	روغنی	۸۵	چول
۹۵	ریم	۸۷	حافظ
۹۵	ریم آهن	۸۸ و ۸۷	حبه
۹۵	ریم آهنك	۸۸	حرامی

۱۰۸	عرض بردن	۹۵	ریمن
۸۶	عرق چین	۹۵	ریمه
۱۰۸	عزیز	۱۲۲	زردک
۱۱۷	غزغن	۶۳	زن بگ
۱۲۰	غلك	۸۰	ژنده
۱۲۰	غله	۹۶	ژوژ
۱۲۰	غله دان	۹۶	ژوزه
۱۰۸	غند	۹۵	ساروپلاو
۱۲۰	غولك	۹۷	سازنده
۱۲۰	غوله	۹۸	ستیر
۱۲۰	غولین	۹۷	سلات
۶۹	فاتر	۱۳۹	سكلاندن
۱۲۲	فدرنگك	۱۳۹	سكلانیدن
۱۱۱ و ۱۱۰ و ۱۰۹	فرجی	۱۳۹	سكلیدن
۱۴۷	فرژه	۱۰۹	سك لاب
۷۱	فرفور	۱۰۱ و ۱۰۰ و ۹۵	سنبوسه
۱۱۲	قاب	۱۰۰	سنبوسه مرصع
۱۱۲	قاتق	۱۰۲	سون
۱۱۷	قازقان	۱۰۴	سیس
۱۱۳	قاق	۱۰۴	سیستن
۱۱۴	قایم	۱۰۴	سیو
۱۱۲	قتق	۵۵	شادمان
۱۱۷	قزقان	۴۶	شاه امروت
۱۱۵	قضا	۴۶	شاه مرود
۱۱۸	قطایی	۵۷	شستن
۶ (حاشیه)	قفل الانی	۶۴	ششتري
۱۱۸	قفل رومی	۱۰۷	شفت
۱۲۰	قله	۱۰۷	شفتن
۱۲۱	قلیه	۱۰۷	شفتیدن
۱۲۱	قلیه پوتی	۶۷	شماله
۱۲۲	قلیه گزر	۱۰۶ و ۹۲	شهری
۱۱۹	قوال	۱۰۸	عرض

۷۱	لاکشه	۱۱۴	کاک
۷۱	لخشک	۱۳۰	کبود
۱۳۴	لکات	۱۳۷	کراک
۱۳۶	لیل	۱۱۳	کرج
۱۳۶	لیلوهر	۱۱۳	کرج
۱۳۶	لیلوهرل	۱۳۱	کړک
۱۳۶	لیلوفر	۱۲۴	کژار
۱۳۵	لواش	۱۲۴	کژاریدن
۱۳۵	لوس	۱۱۷	کژغان
۱۳۶	مادرزاد	۱۲۵	کشتی
۱۳۶	مازو	۱۲۷	کل
۵۰	مبینام	۱۲۶	کل
۴۶	مرود	۱۲۵	کلان
۹۵	مزعفر	۱۰۹	کلان خایه
۱۳۸	مستوری	۱۲۸	کلپتره
۱۳۹	مشتن	۱۲۶	کله
۱۳۹	مشته	۶ (حاشیه)	کلید رومی
۱۴۰	مشمش	۱۲۹	کوت
۱۴۰	مشمشا	۱۳۰	کود
۵۵	من	۱۲۰	کولک
۵۰	میرام	۱۳۰	کوود
۱۴۴	ناز	۱۲۲	گازر
۱۴۴	ناژ	۱۳۷	گازرک
۹۲	ناف	۶۰	گرنج
۵۵	نریمان	۱۲۲	گزر
۵۴	نمیدن	۴۶	گلایی
۱۴۴	نوج	۱۰۹	گن
۱۴۴	نوز	۱۰۹	گن ابلیس
۱۴۴	نوژ	۱۰۸	گند
۱۴۴	نوژن	۷۱	لاخسته
۵۵	نیرم	۷۱	لاخشه
۱۵۰	هزاک	۷۱	لاکجه

۱۳۵	لواش	۶۷	هموخ
۱۳۶	لیل	۱۵۱	هوش
۱۴۲	موزه	۱۵۱	همه
		۱۴۲	یاسه
کرمانشاهی		فوس هخامنشی	
۸۱	چیندره		من
۱۴۹	ویل	۵۵	
۱۴۹	ویلان		فسایی
		۴۵	آرموک
کرمانی		۹۶	زوزه
۴۷	آستا	۱۴۹	ول
۵۲	النک		
۱۳۷	اودالیسک		فیشوری
۱۳۷	اودالیسکو	۹۹	سک
۱۰۳	اوسین		قزوینی
۵۸	ایسا		جندره
۵۸	ایسایی	۸۰	جنده
۱۰۳	این سین	۸۰	
۱۳۲	بزگیسه		کازرونی
۶۸	پنگل	۱۲۷	دم کل
۶۸	پنگل زدن		
۷۴	تلواسه		کردی
۷۴	تی تی	۱۴۸	بروسک
۴۶ و ۴۵	خمرو	۱۴۸	بروسکانن
۴۵	خومرو	۱۴۸	بروسکه
۵۶	دراز نابراز	۱۴۸	بروسکیان
۱۳۴	رشک	۴۹	درده ژار
۱۳۴	رُشگین	۹۹	سما
۹۸	سرورداشتن	۹۹	سماکر
۱۰۱	سمبوسه	۴۸ و ۴۷	شانه و شان
۱۳۷	سیسلانک	۵۷	شوشتین
۱۰۴	سیسو	۱۰۹	گن

	کھکی	۱۰۴	سیل
۶۹	بی	۱۰۴	سیل کردن
	گرگانی	۱۰۳	سین
۵۸	اسا	۱۰۵	شرتی
۶۵	بت	۱۱۴	قاق
۶۵	پت	۱۱۵	قام شدن
	کلپایگانی	۱۱۵	قام کردن
۸۰	جندره	۱۱۵	قایم دون
		۱۲۶	کلون
		۱۲۶	کله
	کلین قیه یی	(حاشیه) ۶	کلی رومی
۸۳	چومون	۱۲۰	کولک
۱۰۵	سو	۱۳۴	لیچار
۱۲۶	کالا	۱۳۷	مازو
۱۲۶	کالاسغ	۱۴۰	مشتو
۱۲۶	کالاهمبه	۱۴۰	مشتو کردن
		۱۴۰	مشت و مال
	گیلکی	۱۴۰	مشته
۷۵	الاتی تی	۱۴۶	واسرنگیدن
۷۵	الله تی تی	۱۴۷	ور
۶۰	بج	۱۴۸	ورجکیدن
۱۱۵	بس		
۶۰	بوج		کرینگانی
۶۶	پنخ	۴۷	آرمود
۶۶	پخت	۴۷	امری
۶۹	پندام کودن	۸۰	جنده
۸۰	جندره	۹۹	سما
۸۰	جندره پندره	۱۰۴	سیو
۸۴	چکره	۱۲۵	کشتی
۵۷	شستن	۱۳۲	کی ین
۱۱۷	غازان	۱۰۹	گند
۱۱۷	قازقان		

۱۰۵	شرتی گری	۱۱۵	قیام
۱۰۵	شرتی گری ادارا راده	۱۳۱	كرك
۱۱۳	قاش خرده	۱۳۱	كركاگو
۱۱۳	قاش دده	۱۳۱	كوانی
۱۱۳	قاش قاش	۱۲۴	گرگر
۱۱۳	قاش کرده	۱۳۵	لباش
۵۲	قمل	۱۳۴	لچر
۱۱۵	كائم	۱۳۶	ماز
۱۲۹	لنگ	۱۳۷	مازو
۱۳۴	لچر	۱۳۷	مازی
۱۳۲	لچنه	۱۴۳	نازك و ناره
۱۳۴	لشك	۱۴۳	نازك و نارین
۷۲	مرخ	۵۸	هسا
۱۴۷	واسرنگده	۱۵۲	هیمه

لاسگردی

۵۱	اسك	۴۷
۶۸	پتيله	۴۷
۱۲۸	كل	۱۴۳
		۱۵۲
۵۹	بج	۷۸
		۷۷
		۷۷
۱۵۰	انه	۷۷
۱۵۰	انه چنه	۷۷
۱۵۰	انه دكت رته	۷۳
۱۵۰	انه زیه	۷۳
۵۸	ایسو	۹۱
۵۸	ایسه	۹۱
۶۱	بره	۹۸
۷۰	پيسا	۱۰۱
۷۳	تيكه	۱۰۵

لاهیجانی

لری

لارستانی

آسه ا
آسه او
ایاسه
ایمه
تال
تس
تسده
تس کننده
تسی
تلواسه
تلواسه کرده
دجل
دجل زته
مك
سمبوسه
شرتی

۱۱۷	قزقون	۷۸	تیل
۱۲۶	کل	۸۵	چک
۱۳۱	کیبانو	۸۵	چکه
۱۳۱	کیوانی	۸۶	چو
۱۴۲	مهاز	۱۳۱	چول
		۹۹	سالوت
	مشهدی	۹۹	سنگی سما
	نگاه کنید به: خراسانی.	۱۲۶	کل
		۱۲۶	کلین
	وفسی	۱۳۱	کول
۱۰۵	سیو	۱۰۹	گوند
۱۱۷	قازان	۱۳۴	لچر
		۱۳۶	لی یو
	هرزنی	۱۳۷	مازی
۵۸	بیک	۷۲	مرگ
۱۰۵	سو	۱۴۵	و
۱۲۶	کالا	۴۵	و
۱۳۲	کرین	۱۵۰	هنا
۱۲۶	کله	۱۵۰	هنا برس
۱۴۹	ول	۱۵۰	هناسه
۱۵۲	یره	۱۵۰	هناسه کشیه
		۱۵۰	هنا کرده
	هزاروش	۱۵۰	هنه
	نگاه کنید به: آرامی .	۱۵۱	هیمه
	همدانی		
۶۹	پندومیدن	مازندرانی	ایسا
۱۲۳	قاسق	۵۸	جوکی
		۱۱۶	شفت
	یزدی	۱۰۷	شفته کس
۱۴۲	بوز	۱۰۷ و ۱۰۶	

آنشکده‌ی آذر:

آذر بیگدلی، به‌اهتمام سید جعفر شهیدی؛ تهران: مؤسسه‌ی نشر
کتاب، ۱۳۳۷.

آذری یا زبان باستان آذربایجان:

سید احمد کسروی تبریزی؛ تهران: مؤسسه‌ی مطبوعاتی شرق.
ابوشکور بلخی و اشعار او:
محمد دبیر سیاقی؛ تهران: کتابخانه‌ی خیام، ۱۳۳۳.
اتکل متکل (ترانه‌ها و شعر گیلکی):
حسنعلی محمودی (سروش گیلانی)؛ تهران: ۱۳۴۸.
«احمدبن منوچهر شصت‌گله»:

محمد قزوینی، ماهنامه‌ی یادگار، سال اول، شماره‌ی ۲، مهر ماه
۱۳۲۳.

اسرارالتوحید فی مقامات‌الشیخ ابی‌سعید:

محمدبن منوربن ابی‌سعیدبن ابی‌طاهر بن ابی‌سعید میهنی، به‌اهتمام
ذبیح‌الله‌صفا، چاپ‌دوم؛ تهران: مؤسسه‌ی چاپ‌و‌انتشارات امیرکبیر،
۱۳۴۸.

اشعار پراکنده‌ی قدیمترین شعرای فارسی زبان:

ژیلبر لازار، جلد دوم، متن اشعار، گنجینه‌ی نوشته‌های ایرانی ۱۳/۲؛
تهران: قسمت ایران‌شناسی انستیتو ایران و فرانسه،
۱۳۴۲.

الابنیه عن حقایق الادویه:

موفق‌الدین ابومنصور علی‌الهروی، به‌تصحیح احمد بهمنیار،

به کوشش حسین محبوبی اردکانی، گنجینه‌ی متون ایرانی ۶۳؛ تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۶.

امثال، و حکم:

علی اکبر دهخدا، چهار جلد؛ تهران: چاپخانه‌ی مجلس، ۱۳۰۸ - ۱۳۱۱.

امثال و حکم در لهجه‌ی محلی آذربایجان:

علی اصغر مجتهدی؛ تبریز: ۱۳۳۴.

برهان جامع:

محمد کریم بن مهدیقلی تبریزی؛ تبریز: ۱۲۶۰ هجری قمری.

برهان قاطع:

محمد حسین بن خلف تبریزی متخلص به برهان، به اهتمام محمد معین، پنج مجلد، چاپ دوم؛ تهران: کتابفروشی ابن سینا، ۱۳۴۲.

بهرام و گلندام (منظومه‌ی کردی، متن کردی و ترجمه فارسی):

قادر فتاحی قاضی، سلسله‌ی ادبیات عامیانه‌ی ایرانی ۳؛ تبریز: دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی (مؤسسه‌ی تاریخ و فرهنگ ایران)، ۱۳۴۷.

بیست مقاله‌ی قزوینی:

محمد قزوینی، دو جلد (دریک مجلد)؛ تهران: کتابفروشی ابن سینا، ۱۳۳۲.

پیوسته فرهنگ پارسی:

صادق خان امیری (ادیب الطلک فراهانی)؛ تهران: علی نقی فسا، ۱۳۰۲.

تانی و هورنی (دو لهجه از زبان باستان آذربایجان):

عبدالعلی کارنگ؛ تبریز: بنگاه بازرگانی و مطبوعات و اعظهور، ۱۳۳۳.

«تاج»:

صادق کیا، ماهنامه‌ی هنر و مردم، دوره‌ی جدید، شماره‌ی ۶۰، مهر ماه ۱۳۴۶.

تاریخ ادبیات ایران (از فردوسی تا سعدی):

ادوارد براون، ترجمه و حواشی به قلم فتح الله مجتبایی، چاپ دوم؛
تهران: سازمان کتابهای جیبی، ۱۳۴۲.

تاریخ بیهق:

ابوالحسن علی بن زید بیهقی، به تصحیح و تعلیقات احمد بهمنیار؛
تهران: وزارت فرهنگ، ۱۳۱۷.

تاریخ بیهقی:

خواجده ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی دبیر، تصحیح علی اکبر فیاض؛
مشهد: دانشگاه مشهد (دانشکده ادبیات و علوم انسانی)، ۱۳۵۰.

تاریخ سیستان:

به تصحیح ملک الشعراء بهار، تهران: مؤسسه خاور، ۱۳۱۴.

تاریخ و جغرافیای دارالسلطنه تبریز:

نادر میرزا؛ تهران: کتابخانه اقبال.

ترانه‌ها و فلکلورهای دامغان:

محمد علی طاهریا؛ [تهران]: اداره آموزش و پرورش شهرستان
دامغان، ۱۳۴۴.

ترانه‌های روستایی خراسان:

ابراهیم شکورزاده؛ تهران: بنگاه مطبوعاتی کو تمبرک، ۱۳۳۸.

تذکره الاولیاء محرابی:

نگاه کنید به: مزارات کرمان.

ترجمه‌ی تفسیر طبری:

به تصحیح و اهتمام حبیب یغمایی؛ تهران: دانشگاه تهران (هدیه‌ی
یحیی مهدوی)، ۱۳۳۹ - ۱۳۴۴.

تفسیر ابوالفتوح رازی:

ابوالفتوح رازی، در ۵ جلد؛ تهران: (دومجلد اول و دوم و قسمتی
از جلد سوم) ۱۳۲۳ هجری قمری، وزارت معارف (قسمتی از جلد
سوم و جلد های چهارم و پنجم) ۱۳۱۳ - ۱۳۱۵.

تفسیر قرآن پاک:

به اهتمام علی رواقی، زبان و ادبیات فارسی ۷؛ تهران: بنیاد

فرهنگ ایران ، ۱۳۴۸ .

«توضیح تاریخی» :

احمد هرمزد، ماهنامه‌ی راهنمای کتاب ، سال یازدهم، شماره‌های
مشترك ۱-۳ ، خرداد ماه ۱۳۴۷ .

جام جم :

اوحدی مراغه‌یی (اصفهانی)، به تصحیح وحید دستگردی؛ تهران:
اداره‌ی ماهنامه‌ی ارمغان ، ۱۳۰۷ .

جزیره‌ی خارگ (در یتیم خلیج) :

جلال آل احمد ، در راه دانش ۶ ؛ تهران : کتابخانه‌ی دانش ،
۱۳۳۹ .

«چند کلمه از لهجه‌ی هروی» :

عبدالحی حبیبی (افغانی)، ماهنامه‌ی یغما، سال پانزدهم، شماره‌ی
۲ ، اردیبهشت ماه ۱۳۴۲ .

حالات و سخنان شیخ ابوسعید ابوالخیر میهنی :

به کوشش ایرج افشار ؛ تهران : کتابفروشی فروغی ، ۱۳۴۱ .

حدود العالم من المشرق الى المغرب :

به کوشش منوچهر ستوده ؛ تهران : انتشارات دانشگاه تهران ،
۱۳۴۰ .

حدیقة الحقیقة :

سنایی غزنوی ، به تصحیح مدرس رضوی؛ تهران : ۱۳۲۹ .

خسرو و شیرین

نظامی گنجوی ، از روی متن تصحیح شده‌ی وحید دستگردی ؛
تهران : مؤسسه‌ی مطبوعاتی امیرکبیر ، ۱۳۳۵ .

خلخالی (یک لهجه از آذری) :

عبدالعلی کارنگ ؛ [تبریز] : ۱۳۳۴ .

_____ ، سالنامه‌ی جهان اخلاق (تبریز)، شماره‌ی ۴ ،

فروردین ماه ۱۳۳۵ .

دافع الغرور :

عبدالعلی ادیب‌الملک ، به کوشش ایرج افشار؛ تهران: انتشارات

خوارزمی ، ۱۳۵۰.

«ده سلیم» :

روحانیه‌ی زمانی، ماهنامه‌ی هنر و مردم، دوره‌ی جدید، شماره‌های

مشترك ۱۱۹-۱۲۰، شهرپورماه - مهرماه ۱۳۵۱.

دیوان انوری :

انوری ابیوردی، به کوشش سعیدنقیسی؛ تهران: انتشارات پیروز،

۱۳۳۷.

دیوان بسحق اطعمه :

بسحق حلاج شیرازی مشهور به بسحق اطعمه؛ شیراز: کتابفروشی

معرفت.

دیوان حافظ (شاعر قرن هشتم) :

حافظ؛ تهران: سازمان کتابهای جیبی، ۱۳۴۱.

دیوان سنایی :

ابوالمجد مجدودین آدم سنایی غزنوی، به اهتمام مدرس رضوی؛

تهران: شرکت طبع کتاب، ۱۳۲۰.

دیوان شمس تبریزی :

مولوی رومی، به تصحیح فروزانفر؛ تهران: دانشگاه تهران.

دیوان صادق ملا رجب :

صادق ملا رجب، چاپ سنگی، در ۹۵ صفحه؛ اصفهان: کتابخانه‌ی

سعدی.

_____، چاپ سریبی، در ۸۸ صفحه؛ اصفهان.

دیوان مهستی گنجوی :

مهستی گنجوی، به اهتمام طاهری شهاب، چاپ دوم؛ تهران:

کتابخانه‌ی طهوری، ۱۳۳۶.

راهنمای ریشه‌ی فعلهای ایرانی :

محمد مقدم و محمد بشیرحسین؛ تهران: مؤسسه‌ی مطبوعاتی

علمی، ۱۳۴۲.

راهنمای گردآوری گویشها :

صادق کیا؛ تهران: اداره‌ی کل هنرهای زیبای کشور (اداره‌ی

فرهنگ عامه)، ۱۳۴۰.

«رساله‌ی روحی انارجانی»:

به کوشش سعید نفیسی ، فرهنگ ایران زمین ، جلد دوم ، زمستان

۱۳۳۳.

رساله‌ی لغات اهل رامند :

نگاه‌کنید به : «لغات و اصطلاحات فرس معمولی اهالی رامند».

«رساله‌ی مادة الحیوة» :

نگاه‌کنید به : مادة الحیوة .

رمز خوشبختی یا غر بهداشتی :

جوانمرد ؛ تهران .

روزنامه‌ی خاطرات اعتمادالسلطنه :

محمد حسنخان اعتمادالسلطنه (صنیع‌الدوله) ، به کوشش ایرج افشار ؛

تهران: مؤسسه‌ی چاپ و انتشارات امیرکبیر ، ۱۳۴۵.

روضات الجنان و جنات الجنان:

حافظ حسین کربلایی تبریزی، تصحیح و تعلیق جعفر سلطان‌القرایی،

جزء ثانی ؛ تهران : بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۹.

دریسه شناسی واژه‌های کردی» :

محمد کیوان پور مکرری ، ماهنامه‌ی ماد ، شماره‌ی ۲ ، دی ماه

۱۳۲۴.

«زبان مردم تبریز» :

ماهیاری نوابی ، نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات تبریز ، سال نهم ،

شماره‌های ۳-۴ ، پاییز - زمستان ۱۳۳۶.

سبزیها و میوه‌های شفابخش :

لئونس کارلیه ، ترجمه‌ی مهدی نراقی ، چاپ ششم ؛ تهران: امیر

کبیر، ۱۳۴۸.

شاهنامه :

ابوالقاسم فردوسی، در ۹ مجلد، زیر نظری. ا. برتلس (مجلدهای

۲۹۱) ع. نوشین (مجلدهای ۳ تا ۷ و ۹) ع. آذر (مجلد ۸) ،

سلسله‌ی آثار ادبی ملل خاور (متون ، سری بزرگ ۲) ، آکادمی

علوم اتحاد شوروی (انستیتوی خاور شناسی) ؛ مسکو : اداره‌ی

- انتشارات دانش (شعبه ادبیات خاور)، ۱۹۶۳-۱۹۷۱ میلادی.
 شرح زندگانی من (تاریخ اجتماعی واداری دوره قاجار) :
 عبدالله مستوفی ، سه جلد ، چاپ دوم ؛ تهران : زوار ، ۱۳۴۳.
 شکوفه‌هایی از ادبیات مازندران :
 فتح‌الله صفاری ؛ تهران : ۱۳۴۷.
 شوره زار (شعرونثر) :
 خاکسار ابهری؛ تهران : ۱۳۳۷.
 صحاح الفرس :
 محمد بن هندوشاه نخجوانی، به اهتمام عبدالعلی طاعتی، مجموعه‌ی
 متون فارسی ۲ ؛ تهران : بنگاه ترجمه و نشر کتاب ، ۱۳۴۱.
 صفوة الصفا:
 درویش توکلی پسر اسماعیل مشهور به ابن بزاز ، به کوشش میرزا
 احمد تبریزی؛ بمبئی: ۱۳۲۰ هجری قمری.
 «صیغه‌ی مبالغه» :
 سید احمد خراسانی، ماهنامه‌ی دانش ، سال اول ، شماره‌ی ۱۲ ،
 اسفند ماه ۱۳۲۸.
 «ضرب‌المثلهای رایج در فسا و حومه‌ی آن» :
 ناصر شریفی، آتشکده؛ [فسا]: انجمن ادبی دییرستان حکمت‌فسا،
 ۱۳۴۲.
 غیاث اللغات :
 محمد غیاث‌الدین بن جلال‌الدین بن شرف‌الدین؛ لکهنو: منشی‌نول
 کشور، ۱۲۹۷ هجری قمری.
 فرهنگ امثال فارسی :
 یوسف جمشیدی‌پور؛ تهران : کتابفروشی فروغی، ۱۳۴۷.
 فرهنگ ایران باستان :
 ابراهیم پورداود ؛ تهران : انجمن ایران‌شناسی ، ۱۳۲۶.
 فرهنگ به‌دینان :
 گردآورده‌ی جمشید سروش سروشیان، به کوشش منوچهر ستوده؛
 تهران : انتشارات فرهنگ ایران زمین ، ۱۳۳۵.

فرهنگ پهلوی :

بهرام فروشی، واژه‌نامه‌های پهلوی ۳؛ تهران : انتشارات بنیاد
فرهنگ ایران، ۱۳۴۶.

فرهنگ جهانگیری:

میرجمال‌الدین حسین‌بن‌فخرالدین حسن انجو شیرازی، ویراسته‌ی
رحیم عفیفی، دو جلد؛ مشهد: انتشارات دانشگاه مشهد، ۱۳۵۱.

فرهنگ جغرافیایی ایران:

اداره‌ی جغرافیایی ارتش (رزم آرا)، جلد چهارم؛ تهران.
فرهنگ سمنانی، سرخه‌یی، لاسگردی، سنگسری، شه‌میرزادی :
گردآورده‌ی منوچهر ستوده، جلد اول؛ تهران: انتشارات دانشگاه
تهران، ۱۳۴۲.

فرهنگ عامیانه (امثال، لغات و مصطلحات) :

یوسف رحمتی؛ تهران : ۱۳۳۰.

فرهنگ عامیانه‌ی عشایر بویراحمدی و کهگیلوه :

منوچهر لمعه، فرهنگ مردم ۱؛ تهران: سازمان انتشارات اشرفی،
۱۳۴۹.

فرهنگ عوام (یا تفسیر امثال و اصطلاحات زبان فارسی) :

امیرقلی امینی؛ تهران : مؤسسه‌ی مطبوعاتی علی اکبر علمی
(شرکت سهامی چاپ و انتشارکتب ایران).

فرهنگ کرمانی :

گردآورده‌ی منوچهر ستوده؛ تهران : انتشارات فرهنگ ایران
زمین، ۱۳۳۵.

فرهنگ کیلکی :

گردآورده‌ی منوچهر ستوده؛ تهران: انجمن ایران‌شناسی، ۱۳۳۲.

فرهنگ لارستانی :

احمد اقتداری؛ تهران : انتشارات فرهنگ ایران زمین، ۱۳۳۴.

فرهنگ لری :

گردآورده‌ی حمید ایزد پناه؛ تهران: انجمن فرهنگ ایران‌باستان،
۱۳۴۳.

فرهنگ لغات عامیانه :

سید محمد علی جمالزاده، به کوشش محمدجعفر محبوب؛ تهران:
انتشارات فرهنگ ایران زمین، ۱۳۴۱.

فرهنگ مردوخ :

شیخ محمد مردوخ کردستانی؛ [تهران] .

فرهنگ نظام :

سید محمد علی داعی الاسلام ، پنج مجلد؛ حیدرآباد دکن: ۱۳۴۶
- ۱۳۵۸ هجری قمری.

فرهنگ هزارشهای پهلوی :

محمد جواد مشکور، واژه نامه‌های پهلوی ۴ ؛ تهران: انتشارات
بنیاد فرهنگ ایران ، ۱۳۴۶.

«فوائد لغوی تفسیر ابوالفتوح رازی» :

عسکر حقوقی ، مجله‌ی دانشکده‌ی ادبیات (تهران) ، سال پنجم ،
شماره‌های مشترك ۱-۲ ، مهرماه - دی ماه ۱۳۳۶.

«فهلویات ماما عصمت و کشفی به زبان آذری» :

ادیب طوسی ، نشریه‌ی دانشکده‌ی ادبیات تبریز ، سال هشتم ،
شماره‌ی سوم ، پاییز ۱۳۳۵.

کلیات حکیم سوری :

ضیاء لشکر تقی دانش مستشار اعظم ، دوجلد (در يك مجلد) ؛
تهران : کتابفروشی و چاپخانه‌ی اقبال.

«کهنه‌ترین دستنویس لغت فرس اسدی طوسی» :

صادق کیا، مجله‌ی دانشکده‌ی ادبیات (تهران)، سال سوم، شماره‌ی
۳، فروردین ماه ۱۳۳۵.

کهگیلوه و بویراحمدی :

نگاه‌کنید به : فرهنگ عامیانه‌ی عشایر بویراحمدی و کهگیلوه .

گزارش گویشهای لری :

علی حصوری ، زبان و فرهنگ ایران ۲۸ ؛ تهران : کتابخانه‌ی
طهوری ، ۱۳۴۲.

شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی، به تصحیح محمد علی فروغی؛
تهران : مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر.

گورانی یا ترانه‌های کردی :

محمد مکرری ؛ تهران : کتابخانه‌ی دانش، ۱۳۲۹ .

گویش آشتیانی :

صادق کیا ، دفتر نخست (واژه نامه) ؛ تهران : انتشارات دانشگاه
تهران ، ۱۳۳۵ .

گویش بیرجندی :

ملا اشرف صبوحی، ویراسته‌ی جمال رضایی ؛ تهران : ۱۳۴۴ .
_____ ، مجله‌ی دانشکده‌ی

ادبیات (تهران)، سال سیزدهم، شماره‌ی سوم، فروردین ماه، ۱۳۴۵ .

گویش کریمکنان :

یحیی ذکاء ، در راه دانش ۲ ؛ تهران : کتابخانه‌ی دانش، ۱۳۳۲ .

گویش کلین‌قیه (هرزندی) :

یحیی ذکاء ؛ تهران : ۱۳۳۶ .

گویشهای وفس و آشتیان و تفرش :

م . مغدم [: محمد مقدم] ، ایران کوده ۱۱ ؛ تهران : انجمن
ایران‌ویچ ، ۱۳۲۸ .

لباس زنان ایران از سده‌ی سیزدهم هجری تا امروز :

یحیی ذکاء ؛ تهران : اداره‌ی کل هنرهای زیبای کشور (اداره‌ی
موزه‌ها و فرهنگ عامه)، ۱۳۳۶ .

«لزوم حفظ فارسی فصیح» :

سید حسن تقی‌زاده ، ماهنامه‌ی یادگار، سال چهارم، شماره‌ی ۶ ،
اسفند ماه ۱۳۲۶ .

«لغات بومی فسا» :

گردآورده‌ی دانش‌آموزان روستایی دبیرستان حکمت‌فسا، آتشکده؛
[فسا] : انجمن ادبی دبیرستان حکمت فسا، ۱۳۴۲ .

«لغات و اصطلاحات فارس معمولی اهالی رامنده» :

به کوشش منوچهر ستوده ، فرهنگ ایران زمین ، جلد سوم ، دفتر
۱ ، بهار ۱۳۳۴ .

لغت فارس :

ابومنصور علی بن احمد اسدی طوسی ، به تصحیح و اهتمام عباس
اقبال ؛ تهران : س . عبدالرحیم خلخالی ، ۱۳۱۹ .

لغت نامه :

علی اکبر دهخدا .

لهجی بخارایی :

نگاه کنید به : یادداشتی درباره‌ی لهجی بخارایی .

«لهجی علی آباد فریم» :

منوچهر ستوده ، فرهنگ ایران زمین ، جلد دهم ، دفترهای ۱-۴ ،
۱۳۴۱ .

«لهجی فیشوری» :

احمد اقتداری ، فرهنگ ایران زمین ، جلد یازدهم ، دفترهای ۱-۴ ،
۱۳۴۲ .

لهجی هروی :

نگاه کنید به : «چندکلمه از لهجی هروی» .

«مادة الحیوة» :

نورالله (آشپز شاه عباس) ، به کوشش ایرج افشار ، فرهنگ ایران
زمین ، جلد اول ، دفتر ۳ ، پاییز ۱۳۳۲ .

مجمع الخواص :

صادق کتابدار ، به کوشش خیامپور ؛ تبریز : ۱۳۲۷ .

مجمع الامثال :

محمد علی هبلرودی ، ویراسته‌ی صادق کیا ؛ تهران : اداره‌ی
کل هنرهای زیبای کشور (اداره‌ی فرهنگ عامه) ، ۱۳۴۴ .

مرزبان نامه :

مرزبان بن رستم بن شروین ، اصلاح سعدالدین الوراوینی ، به تصحیح
و تحشیه‌ی محمد بن عبدالوهاب قزوینی ؛ بریل : ۱۳۲۷ هجری
قمری .

مزارات کرمان (یا تذکرة الاولیاء محرابی):

سعید محرابی کرمانی، به مساعی سید محمد هاشمی کرمانی؛ تهران:
حسین کوهی کرمانی، ۱۳۳۰.

معارف بهاء ولد:

به تصحیح فروزانفر؛ تهران.

معیار جمالی:

نگاه کنید به: واژه نامه‌ی فارسی.

منتخب کلیله و دمنه:

به اهتمام عبدالعظیم قریب؛ تهران: کتابخانه‌ی مرکزی، ۱۳۳۶.

منظومه‌ی درخت آسوریک:

ماهیار نوابی، واژه نامه‌های پهلوی ۲؛ تهران: انتشارات بنیاد
فرهنگ ایران، ۱۳۴۶.

نامه‌های پرندگان در لهجه‌های کردی:

محمد کیوان پورمکری؛ تهران: انجمن ایران شناسی، ۱۳۲۶.

نامه‌های شهرها و دیه‌های ایران:

سید احمد کسروی تبریزی، چاپ سوم: تهران: مؤسسه‌ی مطبوعاتی
شرق، ۱۳۳۵.

ترهة القلوب:

حمدالله مستوفی، بخش نخست از مقاله‌ی سوم، به کوشش محمد دبیر-
سیاقی؛ تهران: کتابخانه‌ی طهوری، ۱۳۳۶.

نصاب شوشتری:

محمد باقر نیرومند؛ تهران: کتابخانه‌ی صدر، [۱۳۵۰].

نصاب طبری:

نگاه کنید به: واژه نامه‌ی طبری.

«نمونه‌ی چند از لغت آذری»:

ادیب طوسی، نشر به‌ی دانشکده‌ی ادبیات تبریز، سال نهم، شماره‌ی
۴، زمستان ۱۳۳۶.

نوروز نامه:

منسوب به عمر خیام نیشابوری، به کوشش مجتبی مینوی؛ تهران:
کتابخانه‌ی کاوه، ۱۳۱۲.

واژه‌نامه‌ی بندهش:

مهرداد بهار، واژه‌نامه‌های پهلوی ۱؛ تهران: انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۵.

واژه‌نامه‌ی طبری:

امیر تیمور قاجار، شرح از صادق کیا، ایران‌کوده ۹؛ تهران: انجمن ایران‌ویج، ۱۳۲۶.

واژه‌نامه‌ی فارسی (بخش چهارم معیار جمالی):

شمس فخری اصفهانی، ویراسته‌ی صادق کیا؛ تهران: انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۷.

واژه‌نامه‌ی گرگانی:

صادق کیا؛ تهران: انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۳۰.

ولدنامه:

بهاء‌الدین بن مولانا جلال‌الدین محمد بن حسین بلخی مشهور به مولوی، باتصحیح و مقدمه‌ی جلال همایی؛ تهران: کتابفروشی و چاپخانه‌ی اقبال، ۱۳۱۶.

ویس و رامین:

فخرالدین اسعد گرگانی، به کوشش مجتبی مینوی؛ تهران: کتابخانه‌ی بروخیم، ۱۳۱۴.

هرمزدنامه:

ابراهیم پورداود؛ تهران: انجمن ایران‌شناسی، ۱۳۳۱.

هزلیات فوقی:

فوق‌الدین احمدپزدی، به تصحیح و مقدمه‌ی مدرس گیلانی؛ تهران: مؤسسه‌ی مطبوعاتی عطایی، ۱۳۴۲.

هفتصد ترانه (از ترانه‌های روستایی ایران):

گردآورده‌ی حسین کوهی کرمانی؛ تهران: کتابخانه‌ی ابن‌سینا، ۱۳۴۵.

هوپ‌هوپ‌نامه:

علی‌اکبر صابر طاهرزاده (هوپ‌هوپ)؛ باکو: طاهرزاده، ۱۹۱۴ میلادی.

یادداشت‌های گاتها:

ابراهیم پورداود، به‌کوشش بهرام فرموشی؛ تهران: انجمن
ایران‌شناسی، ۱۳۳۶.

یادداشتی درباره‌ی لهجی بخارایی:

احمد رجایی؛ مشهد: انتشارات دانشگاه مشهد، ۱۳۴۲-۱۳۴۳.
یادگار فرهنگ آمل:
مصمصام‌الدین علامه؛ تهران: ۱۳۲۸.

یسنّا:

ابراهیم پورداود، بخش دوم، به‌کوشش بهرام فرموشی؛ تهران:
انجمن ایران‌شناسی، ۱۳۳۷.

یشتها:

ابراهیم پورداود، دوجلد، چاپ دوم؛ تهران: کتابخانه‌ی طهوری،
۱۳۴۷.

«يك دوييتي آذري از شيخ صفی‌الدین اردبیلی»:

یحیی ذکاء، ماهنامه‌ی دانش، سال سوم، شماره‌ی ۷، فروردین ماه
۱۳۳۴.

«يك مجمع‌الامثال خطی»:

عبدالعلی کارنگ، نشریه‌ی کتابخانه‌ی ملی تبریز، شماره‌ی ۴، آذر
ماه ۱۳۳۹.

یکهزار و چهارصد ترانه (محلّی):

گردآورده‌ی صادق همایونی؛ شیراز: کانون تربیت، ۱۳۴۸.

یوشت فریان و مرزبان‌نامه:

محمد معین؛ تهران: ۱۳۲۴.

اضافات

* در شرح واژه‌ی «پته» (صفحه‌ی ۶۵) اضافه شود:
آذربایجانی. پوتوخ putux، پیتیک pitix: آدم تنومند و گرد و
قلبه (ذکاء).

* در شرح واژه‌ی «پخت» (صفحه‌ی ۶۵)، به‌شاهد فارسی اضافه شود:
«آژخ: ... دانه‌های سخت باشد که بر اعضای آدمی برآید و درد
نکند و پخته نشود» (فرهنگ جهانگیری).

* در شرح واژه‌ی «پيسان» (صفحه‌ی ۶۹) اضافه شود:
آذربایجانی. پيس pis: بد. (نگاه‌کنید به واژه‌ی «لکه‌پيسي» و شرح
آن در همین واژه‌نامه).

پيستيك pistik: برص، جذام (ذکاء).
پيستيكلي pistikli: ابرص، جذامی (ذکاء).

* در شرح واژه‌ی «تلواسه» (صفحه‌ی ۷۳) اضافه شود:
آذربایجانی. تالواسا tâlvâsâ: تشویش. «تالواسادان دوشدون:
از تشویش افتادی» (ذکاء).

* در شرح واژه‌ی «تیر» (صفحه‌ی ۷۵) اضافه شود:
آذربایجانی. تير tir: راست، خدنگ وار «تیرچک: راست بکش.
تیر دور: راست بایست» (ذکاء).

تیرنماخ tirranmâx: دراز به دراز خوابیدن، دراز
کشیدن.

* در شرح واژه‌ی «جامخا» (صفحه‌ی ۷۸) اضافه شود:
آذربایجانی . جامخانی jâmxâni : مفرش (ذکاء).
* در شرح واژه‌ی «جروجنده» (صفحه‌ی ۸۰)، به‌شاهد آذربایجانی اضافه
شود:

جرماخ jîrmâx : پاره‌کردن (ذکاء).

جرخ jîrix : پارگی (ذکاء).

جرچیندا jîrjîndâ : پاره پوره (ذکاء).

* در شرح واژه‌ی «چامین» (صفحه‌ی ۸۳) اضافه شود:
آذربایجانی (رضاییه) . چومور čomur : گل، لجن.
آذربایجانی (مراغه) . چومور čomur : بسیار چرك و کثیف.

* در شرح واژه‌ی «چق» (صفحه‌ی ۸۳ و ۸۴) اضافه شود:
آذربایجانی. چوک čuk: آلت مردی پسر بچه (ذکاء).

* در شرح واژه‌ی «چک چکوی» (صفحه‌ی ۸۵) اضافه شود:
آذربایجانی. چکی چنه čakičana چک و چانه (ذکاء).

* در شرح واژه‌ی «چو» (صفحه‌ی ۸۶) اضافه شود:
آذربایجانی. چپ čop : چوب نازک و کوتاه (ذکاء).

چرچپ čorčop : خس و خاشاک.

* در شرح واژه‌ی «سیر» (صفحه‌ی ۱۰۴) اضافه شود:
آذربایجانی. «سیر» seyr: گردش، تماشا.
* در شرح واژه‌ی «عذرم شدی» (صفحه‌ی ۱۰۷)، به‌شاهد آذربایجانی اضافه
شود:

آذربایجانی (مراغه). هوزوری huzurri: معذور، عزادار.

* در شرح واژه‌ی «قاق» (صفحه‌ی ۱۱۳) اضافه شود:
آذربایجانی. قاخ qâx: برگه‌ی زردآلو و هلو (ذکاء).

* در شرح واژه‌ی «قایه قیم» (صفحه‌ی ۱۱۴) اضافه شود:
آذربایجانی. قیم qaîm : محکم. «قیم باقلا: محکم بپند».

* در شرح واژه‌ی «قوال» (صفحه‌ی ۱۱۹) اضافه شود:
آذربایجانی. قوال qâvâl : داریه.

قاوالچی qâvâlçi : داربده زن.

قاوال چالان qâvâlçâlân : داربده زن.

* در شرح واژه‌ی «کوت» (صفحه‌ی ۱۲۹) اضافه شود:

آذربایجانی. گت got : سرین، کفل، کون.

* در شرح واژه‌ی «کیوان» (صفحه‌ی ۱۳۱)، به شاهد آذربایجانی اضافه شود:

داشاخلی کیوانی dâşşâxli - keyvâni : مردی که

کارهای زنانه کند، زینب خایه‌دار.

* در شرح واژه‌ی «لواش» (صفحه‌ی ۱۳۵) اضافه شود:

آذربایجانی. لاواش lâvâş : نوعی نان نازک.

* در شرح واژه‌ی «لوی» (صفحه‌ی ۱۳۶) اضافه شود:

فارسی. لای lây : دُرد، عصاره، رب، «لای: ... گل تیر و سیاه را

نیز گویند که در ته حوضها وجویها نشینند

و درد شراب و امثال آن را نیز گفته‌اند»

(برهان قاطع).

«لای: ... گل تیره که در ته آب نشیند و در روی

شراب و غیره» (برهان جامع).

* در شرح واژه‌ی «مکه» (صفحه‌ی ۱۴۱) اضافه شود:

آذربایجانی. میه maya : مگر.



نادرستیهای چاپی

- صفحه / سطر / نادرست / درست
۱۲ / ۱۵ / بیت / بیت
۱۲ / ۷ جاشیه / بیت / بیت
۴۰ / ۱۴ / گفت حضرت قاضی : / گفت : حضرت قاضی
۵۰ / ۶ / برانگیتن / برانگیختن
۵۱ / ۲۰ / گوشیهای / گویشهای
۵۳ / ۱۹ / معی / معنی
۵۸ / ۱۵ / وازه نامدی / واژه نامدی
۶۲ / ۱۲ / بیوگک / بیوگ
۷۵ / ۱۴ / در ایندینا / در ایندینا
۸۹ / ۲۴ / خایه / خایه
۱۰۵ / ۵ / šâhnazari / šhânazari
۱۲۶ / ۹ / کرمانی / کرمانی
۱۳۵ / ۲۱ / پای / پای و
۱۶۷ / ۲۶ / ستون دوم / ژشگین / رشگین
۱۷۰ / ۱۹ / ستون دوم / هزاروش / هزاروش
۱۷۳ / ۴ / با زبان / یا زبان
۱۷۴ / ۲۱ / ادیب الملك / ادیب الممالك
۱۷۴ / ۲۱ / تهران / تهران :
۱۷۵ / ۶ / وزرات / وزارت

Rûhî Anârjânî's
Words & idioms
ÂZARI DIALECT

edited and translated
by
Rahim Rezazade - Malek

Anjoman Farhang Iran Bastan
Publication No. 6

انجمن فرهنگ ایران باستان

هیئت امناء :

بانو فرنگیس کیخسرو شاهرخ (یگانگی) . (دبیر افتخاری)

آقای مهربان مهر

آقای دکتر فریدون ورجاوند

آقای دکتر محمود هومن

آقای وحید مازندرانی

آقای دکتر حسینعلی اسفندیاری

آقای خدایار هرمزدی

اعضاء کمیسیون انتشارات:

آقای دکتر فرهنگ مهر

آقای دکتر فتح الله مجتبائی

آقای یحیی ذکاء

آقای مسعود رجب نیا

آقای علی اکبر جعفری

آقای امان الله قرشی

نشانی انجمن : خیابان نادری ، کوچه شاهرخ ، جنب درمانگاه

یگانگی ، صندوق پستی شماره ۱۲۶۲-۱۴

بها : ۱۸۰ ریال

Rûhî Anârjânî's
Words & idioms
ÂZARI DIALECT

edited and translated
by
Rahim Rezazade - Malek

Anjoman Farhang Iran Bastan
Publication No. 6